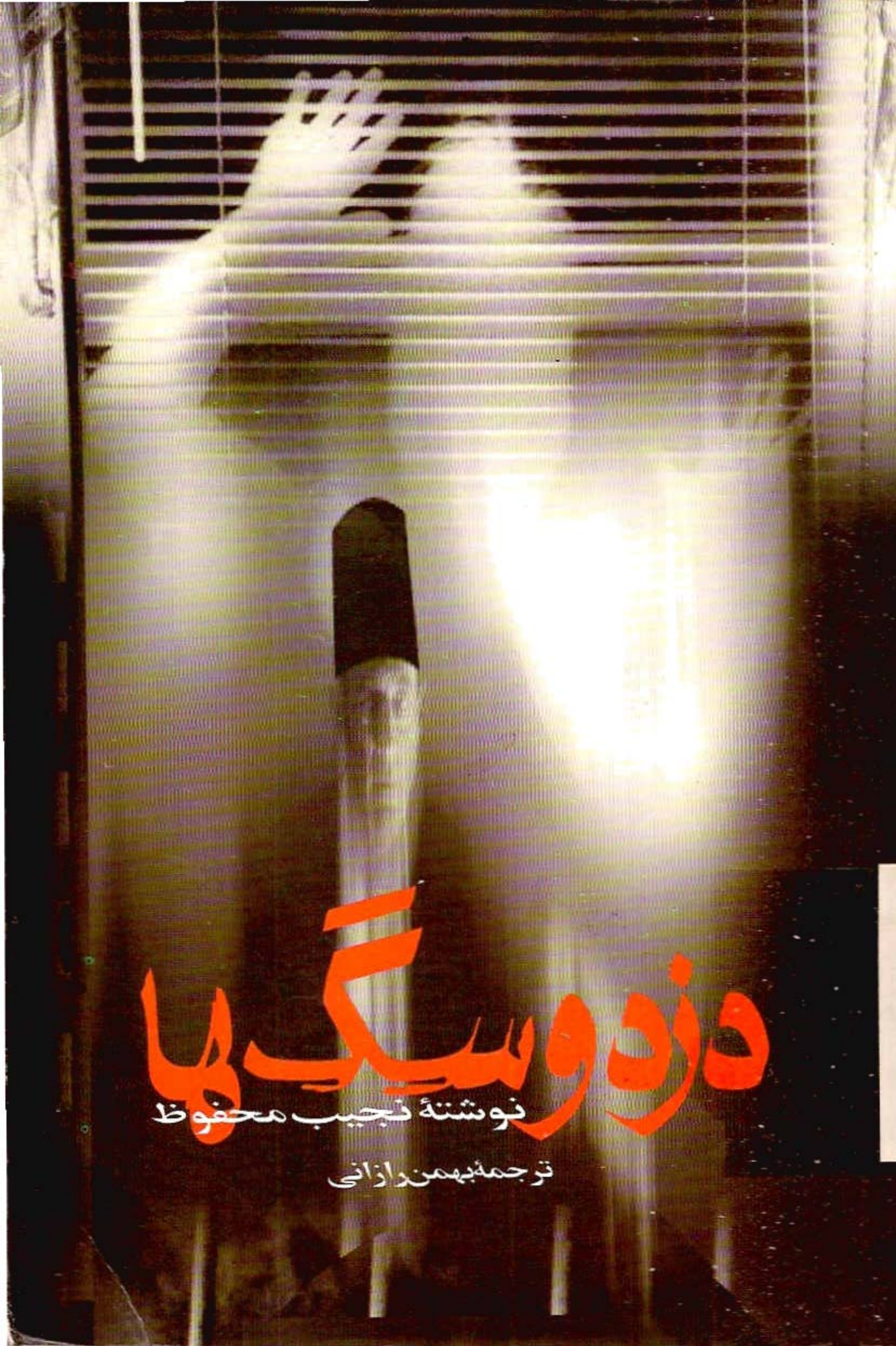


دزد و سگ‌ها
نوشتهٔ نجیب محفوظ
ترجمهٔ بهمن رازانی

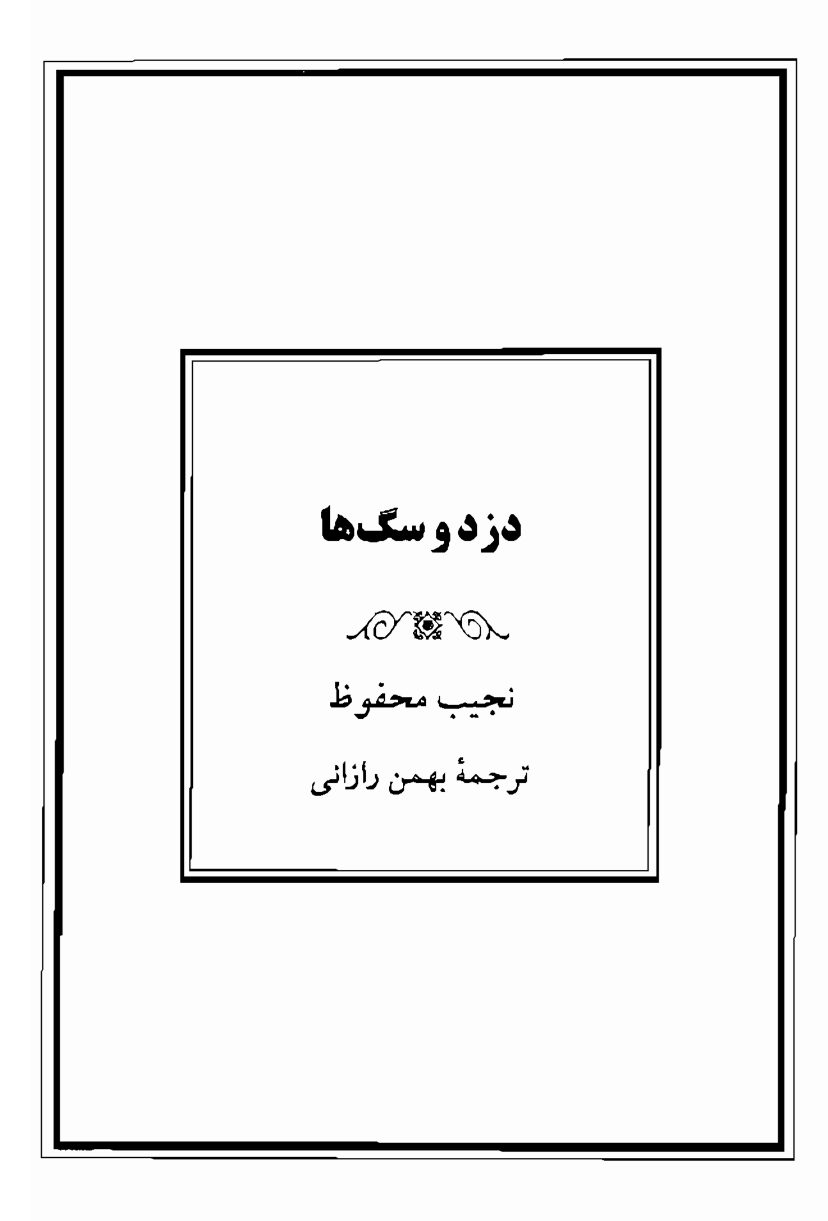
دزد و سگ‌ها



ادبیات جهان ـ ۲۳

رمان ـ ۱۹

Mahfuz, Najib
محفوظ، نجیب، ۱۹۱۲ ـ
دزد و سگ‌ها / نجیب محفوظ؛ ترجمه بهمن رازانی. ـ تهران: ققنوس، ۱۳۸۰.
ISBN 964-311-271-3
۱۵۹ ص. ـ (ادبیات جهان؛ ۲۳. رمان؛ ۱۹)
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: اللص و الکلاب.
چاپ پنجم.
۱. داستان‌های عربی ـ قرن ۲۰. الف. رازانی، بهمن، ۱۳۲۰ ـ . ب. عنوان. ج. عنوان: اللص و الکلاب.
۸۹۲/۷۳۶ PJA ۴۸۹۴ / ح ۷ ل ۶
۱۳۷۹
کتابخانه ملی ایران
۷۹-۱۶۹۷۷م



دزد و سگ‌ها

نجیب محفوظ

ترجمهٔ بهمن رازانی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۸۰

این کتاب ترجمه‌ای است از:

اللّص والکلاب

نجیب محفوظ

مکتبة لبنان



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری

شمارهٔ ۲۱۵، تلفن ۶۴۰۸۶۴۰

* * *

نجیب محفوظ

دزد و سگ‌ها

ترجمهٔ بهمن رازانی

چاپ پنجم (اول ناشر)

۲۲۰۰ نسخه

۱۳۸۰

چاپ شمشاد

شابک: ۳ - ۲۷۱ - ۳۱۱ - ۹۶۴

ISBN: 964-311-271-3

ای.ای.ان. ۹۷۸۹۶۴۳۱۱۲۷۱۴

EAN: 9789643112714

Printed in Iran

پیشگفتار

نجیب محفوظ فرزند همین قرن است؛ قرن آوازه‌گری، ارتباط، دانش و آگاهی... و نیز وی فرزند روزگار تیره‌روزی، گرسنگی و زنجیر و گاه ستیز است.

نجیب فرزند قارهٔ سیاه است، قارهٔ خفتگانی چندین و برخاستگانی چند. سرزمینی که در گوشه‌ای از آن انسان، انسان است و در گوشهٔ دیگرش هزار کس را به نیم جو توان خرید.

عصر نجیب از حملهٔ فرانسویان فاصله گرفته است و دوران سازندگی عهد محمدعلی را پشت سر نهاده است. طهطاوی و همگامانش دیری است از فرنگ بازگشته‌اند. نه تنها الازهر گرامی بلکه دانشکده‌های تازه‌ای در قاهره و اسکندریه برپاست و به آموزش جوانان مشغولند. و او خود نیز دانش‌آموختهٔ فلسفه از یکی از همین دانشکده‌هاست.

در ربع آخر قرن نوزدهم چاپخانه، کتاب و روزنامه به خاورمیانه آمده است و دیگر در دورهٔ نجیب، خواندن تفنن نه که ضرورتی ملموس است. □

دکتر عبدالرحمن یاغی عصر نجیب محفوظ را عصر پا گرفتن فن داستان‌نویسی می‌شمارد.[1] این بدان معنی است که پیش از این رهرو گرم‌رو، رهروانی دیگر بدین پهندشت زده‌اند و ردپایشان اگر نه راهی، که کوره‌راهی فراگام دیگرانی چون نجیب نهاده است.

راست است، مقامه‌خوانی و مقامه‌گویی ده‌ها سال پیش از تولد نجیب آخرین نفس‌هایش را در کارهای کسانی چون علی مارِک، مُوَیْلحی، حافظ ابراهیم، شوقی و دیگران زده است.

و برتر از آن سلیم بستانی در ۱۸۷۰ اولین داستان نو را به نام «عشق در بهشت شام» به تحریر کشیده است و هر چند در آن و دیگر کارهای وی ستیزهٔ ادبیات کهن و ادبیات نو را به خوبی می‌توان دید، به هر حال اولین سنگ‌بناهای داستان‌نویسی نو به دست او و کسانی چون او نهاده شده است.

ماشین ترجمه مدت‌هاست به راه افتاده است و بد و خوب و آب و ناب یک سره و به سرعت تمام به قلم مترجمان آگاه یا ناآگاه به زبان عربی برمی‌گردد و باری در وسعت افق دید آدمیان عربی‌زبان مؤثر می‌افتد. به سخنی دیگر نجیب فرزند دورهٔ جاافتادگی ادبیات معاصر عربی است...

□

نجیب محفوظ عبدالعزیز السبیلجی در سال ۱۹۱۲ در محلهٔ جمالیه در قاهره به دنیا آمد. پدرش بازرگان بود و دیگر نزدیکانش کارمند دولت یا خرده‌مالک به حساب می‌آمدند. ابتدا گرایشی به فلسفه داشت و از این رو در ۱۹۳۴ در این رشته مدرک لیسانس گرفت. گفتنی است که اولین نوشته‌هایش نیز در زمینهٔ مسائل فلسفی از ۱۹۳۱ تا ۱۹۳۶ در پاره‌ای

۱. *الجهود الروائیه*، الطبعةالاولی، فی ۱۹۷۲، *دارالعودة*، صفحه ۸۰ به بعد.

مجلات آن روزگار نشر یافت. و بعدها نیز دورهٔ فوق‌لیسانس فلسفه را گذرانید. لکن سرانجام کار پایان‌نامه‌اش را در زمینهٔ «مفهوم زیبایی در فلسفهٔ اسلامی» در نیمهٔ راه رها ساخت، چرا که مدتی پیش از آن قلم و قلمزنی، وی را به خویش نیک مشغول داشته بود.

کارهای نجیب

«نجیب» نویسنده‌ای پرکار و نستوه است. پرکار بدان معنی که از زمان نشر اولین کارش در ۱۹۴۲ ـ مصر باستان ـ که تنها ترجمهٔ وی از زبان انگلیسی است، تاکنون دست کم هر دو سال یک بار، کار تازه‌ای را به چاپ سپرده است، چنان که بین سال یاد شده و سال ۱۹۷۲ عنوان کتاب‌هایش به بیش از بیست و پنج جلد می‌رسد. گفتنی است که جز کتاب اول که چنان که ذکر شد، ترجمهٔ کتابی در زمینهٔ تاریخ است، باقی کارهایش داستان یا مجموعه داستان است و هر یک نیز دست کم سه بار به چاپ رسیده است و در چند مورد نیز چاپ هشتم یا نهمشان را دیده‌ایم.[1]

بررسی مجموعهٔ کارهایش نشان‌دهندهٔ این معنی است که وی نه تنها نویسنده‌ای پرکار، که جستجوگری خستگی‌ناپذیر است و برای زاد و توشه برداشتن جهت گام‌زدن در پهندشت فراخ نوشتن، دمی از خواندن و تجربه‌کردن بازنایستاده است. کارهای اولیه‌اش استعداد و مهارت او را در کاربرد الفاظ، توصیف وقایع و اماکن و نیز اشخاص نشان می‌دهد. اما به همین اندازه، در آن کارها، ـ چون *خان‌الخلیلی* ـ به خلق و ابداع نزدیک نیست. نجیب در *خان‌الخلیلی* و *قاهرهٔ جدید* به تجربه مشغول است، چرا که در *خان‌الخلیلی* به توصیف خانواده‌ای از خانواده‌های متوسط

---

۱. و امروز که این کتاب مجدداً به چاپ سپرده می‌شود، مجموعهٔ آثار وی در پنج مجلد، مجموعاً در حجم چهار هزار صفحه دو بار به چاپ رسیده است. علاوه بر آن بسیاری از آن‌ها به غالب زبان‌های زندهٔ دنیا برگردانده شد.

می‌پردازد که جنگ بین‌المللی وادارشان می‌کند از محلهٔ سکاکینی به محلهٔ حسین روند. شخص اول داستان ـ پسر بزرگ خانواده که نان‌آور خانواده است ـ احمد عاکف مردی چهل‌ساله، ترسو، مردد، خجول است که به همین دلایل و نیز تهیدستی تا آن زمان ازدواج نکرده است. وی در محلهٔ تازه، از ورای پنجره‌ای با نوال آشنا می‌شود. اما پیش از این‌که این آشنایی به جایی منتهی شود، برادر کوچک‌تر وی از راه می‌رسد و با مهارت و زرنگی با نوال آشنا می‌شود و وی را به عقد خود درمی‌آورد و سرانجام نیز به بیماری سل می‌میرد. هر چند که داستان تصویری دقیق و اصیل از زندگانی خانواده‌های مصری، آداب و عاداتش به دست می‌دهد، و نیز مملو از بحث‌ها و جدال‌های اجتماعی و فلسفی است، بی‌شک ضعف استخوان‌بندی داستان قابل لمس است و نیز دست‌یازیدن به بیماری سل که جزیی از درام یاد شده است.

مروری در کارهای دیگر وی، پس از آن، تجربهٔ مداوم وی و تکامل ناشی از آن ممارست را گویاست. چنان که در ۱۹۶۱ با انتشار دزد و *سگ‌ها* دیگر جای سخنی در کار باقی نمی‌گذارد.

دزد و *سگ‌ها* در مقام قیاس با دیگر نوشته‌های نجیب، حجم کم‌تری دارد. اما به خوبی نشان‌دهندهٔ دانایی و آگاهی فراوان نجیب محفوظ به اصول و تکنیک داستان‌نویسی است.

داستان با حرکتی سریع ـ چون تولدی ـ آغاز می‌شود، سعید مهران از زندان بیرون می‌آید. سعید مهرانی که خواننده در آغاز هیچ از وی نمی‌داند. اما هر عبارت از داستان آگاهی تازه‌ای است که در اختیار خواننده قرار داده می‌شود. هر واقعه، هر حادثه و هر برخورد کوچک وسیله‌ای دقیق و بهنجار شمرده می‌شود تا نویسنده قلم موشکاف خویش را در بخش آگاه یا ناخودآگاه وجدان سعید به کار اندازد و از گذشتهٔ دور یا

نزدیک وی هزار آشنایی فراهم سازد. پرداخت شخصیت چه در مورد سعید و چه اشخاص پس از وی ـ شیخ جنیدی مثلاً ـ دقیق، علمی و علّی است، هر چند بخشی قابل توجه از داستان به صورت رجعت به گذشته و حدیث نفس نوشته شده است. به همین جهت نیز نویسنده در نگاشتن این قسمت‌ها از روال معمول نقطه‌گذاری صرف‌نظر کرده است، هیچ واقعه و حادثه‌ای بی‌اسباب و عللی که در ورایش است، اتفاق نمی‌افتد.

تقابل و تضادی که از اساس کارهای درام است، در داستان به اوج خویش می‌رسد و حتی در انتخاب نامی چون نور نیز محاسبه و دقت در کار است، و نیز جایی که این زن در آن زندگی می‌کند؛ آپارتمانی بالای دکان کفن‌فروشی و مشرف به قبرستان...

جز این، انسان‌ها، در این داستان، به حق، پروردگان محیط خویشند، و این است که سعید با وجود آن‌که دزدی پیشه دارد، با آن‌که دو بار، دو نفر را بی‌گناه می‌کشد، برای خواننده دوست‌داشتنی و قابل احترام و ستایش است، چرا که در واقع وی در تمام تباهی‌های خویش ذره‌ای گناهکار نیست... یا شیخ جنیدی یا حتی علیش...

نجیب پس از دزد و سگ‌ها

دزد و سگ‌ها را منتقدان دنیای عرب نقطهٔ عطف داستان‌نویسی معاصر عربی نام داده‌اند. دکتر عبدالرحمن یاغی منتقد نامی، عنوان تألیف ارزشمند خویش را در زمینهٔ بررسی نویسندگی معاصر عربی *از سلیم بستانی تا نجیب محفوظ* نام داده است و سی و دو صفحه از کتاب خویش را تنها به نقد و تحلیل *دزد و سگ‌ها* ویژه داشته.[1] با این همه و با این که

---

۱. همان جا، صفحات ۱۷۵ تا ۲۰۵.

دزد و سگ‌ها با ترجمه‌های مختلف تا کنون ارزشی جهانی یافته است، نجیب، پس از آن نیز، از نوشتن بازنایستاده است. و پس از *دزد و سگ‌ها* نیز در کارنامهٔ ادبی وی به نام‌های آشنایی چون *راه*، *خانهٔ بدنام*، *گدا*، *میخانهٔ گربه سیاه* و چند نام دیگر برمی‌خوریم.[1] نگاهی گذرا به نوشته‌های اخیر نجیب نشان‌دهندهٔ این معنی است که «کنکاشگر نستوه» پهندشت نیل هنوز از جستجو و تجربه بازنایستاده است. به سخنی دیگر مروری در تمامی آثار این نویسنده، تکامل هنری وی را از مراحل آغازین به مرحلهٔ پختگی گام‌زدن در پس رهروان «حقیقت‌گرای» نشان می‌دهد و پس از آن گرایش وسیع‌ترش را به تحلیل فلسفی لحظات و دقایق زندگانی انسانی. به سخنی دیگر اگر نجیب را در دزد و سگ‌ها راوی قصه‌ای از یک زندگی، زندگی سعید مهران می‌بینیم که به قدرت بر مسند داوری نسبت به زندگانی سعید مهران نشسته است، در *میخانهٔ گربهٔ سیاه* و اولین داستان کتابی ـ به همین نام ـ می‌بینیمش که به چند *ساعت* از زندگانی می‌پردازد و تحلیل و توجیهش به همان اندازه قدرتمند، دلچسب، هنرمندانه و انسانی است.

نجیب و فرهنگ طبقاتی

نجیب، زادهٔ طبقهٔ متوسط است. شاید به همین سبب نیز غالب اشخاص داستان‌های وی، از همین طبقه یا سیانه‌های نزدیک به پایین برمی‌خیزند.

قلم نجیب نه ثبّات لحظات و حوادث است و نه راوی بی‌طرف آن‌ها، و این است که در سراسر داستان‌هایش می‌توان آداب و رسوم و عادات

---

۱. و امروز تریلوژی وی به نام‌های بین‌القصرین، قصر من‌الشوق و السکریة در ادبیات معاصر جهان جای شایسته‌ای را به خود اختصاص داده است.

مردم را دید و آثار آن‌ها را در شخصیتشان بازشناخت. مردم، چنان در کارهایش توصیف می‌شوند و گرایش‌ها، آرزوها، غم‌ها، عادات و سیروسلوکشان چنان تصویر می‌شود که از ورای کارهایش می‌توان به خوبی بخشی عظیم از مصر و مردمانش را شناخت.

لباس‌ها، غذاها، تفریح‌ها، تسلّی‌ها و بسیاری چیزهای دیگر فرهنگ عامهٔ مصر را می‌توان در داستان‌هایش سراغ گرفت... راست است، نجیب هیچ‌گاه از مصر و مصریان جدا نبوده است.

نجیب فیلسوف

گفتیم که نجیب فلسفه خوانده است. به حقیقت چند سالی را در کلاس‌های دانشکده‌ای گذرانیدن، آدمی را «فیلسوف» بار نمی‌آورد. اما نوشته‌های نجیب گویای این است که وی در تمام زندگانی خویش بسیار کتاب خوانده است و پاره‌ای از این کوشش عظیم به فلسفه ویژه بوده است. شیخ جنیدی را صاحب قلمی تصویر کردن، می‌تواند که در زوایای عرفان و تصوف اسلامی سیاحت‌ها کرده باشد و در این زمینه کتاب‌های بسیار خوانده باشد. برای اثبات همین ادعا باید افزود که بخش اعظم سخنانی که قلم افسونگر نجیب از دهان شیخ جنیدی بر کاغذ می‌آورد، گفتار صوفیان صافی چون رابعه و بصری و حلاج است. و نیز خوانندهٔ میخانهٔ گربهٔ سیاه به همان سرگشتگی و گیجی دچار می‌شود که بینندهٔ در *انتظار گودو*...

خود در زمینهٔ مطالعهٔ پیگیر خویش، در پاسخ دکتر لطیفه‌الزیات می‌گوید:[1] من خوب می‌خوانم... دانش جدید و فلسفهٔ نو را دنبال

---

۱. همان جا.

می‌کنم... اما داستان‌های من، با روشی نوشته می‌شود که تجربهٔ شخصی من آن را می‌یابد. مثلاً به یاد می‌آورم که کوچهٔ *باریک* را زمانی می‌نوشتم که جویس، کافکا و پروست را می‌شناختم. و دو تن از منتقدان ـ بدرالدیب و یوسف الشارونی ـ همان موقع بر من خرده گرفتند که با سبک قرن نوزدهم آن را نوشته‌ام. اما من با شجاعت ادامهٔ همان اسلوب را در خود یافتم، چرا که حس می‌کردم این روش برای اجرای آن تجربه‌ها ضروری است.

هنر و فروتنی

نجیب همانند هر هنرمند راستینی متواضع و فروتن است. وی در مورد کار خود و ادبای دیگر همگامش، در پاسخ دکتر فاطمه موسی می‌گوید:[1]
راستش نقش من و معاصرانم از نویسندگان تنها پایه‌گذاری هنر داستان‌نویسی و محکم کردن پی آن در اجتماعات عربی بوده است. ما به راهی پرلغزش گام نهاده‌ایم، زیرا ذخایر قابل توجهی از داستان در اختیار نداشته‌ایم. پیش از ما، گروه پیشگامانی بودند که هر یکشان یکی دو کار را تجربه کرده بودند، ما همان کارها را، نه از روی آگاهی، بلکه به طور طبیعی بررسی کردیم. حتی موقع و ارزش آن‌ها را هم در قبال ثروت عظیم نوشته‌هایی که برایمان ناشناس بود نمی‌دانستیم. و به هر حال در راهی دور و دراز گام نهادیم. لغزش‌هایی بسیار ابتدایی کردیم. مانند کسی که با چشم بسته راه می‌رود، به خطا رفتیم...باید واقعیت‌های محیط خودمان را بشناسیم و نیز هنر نویسندگی را بیاموزیم و نیز بنویسیم و همهٔ این کارها را همزمان انجام دهیم... تجربه‌های اندک ما باعث می‌شد که

---

۱. همان جا.

مسائل را در اشکال کهنهٔ آن‌ها تعبیر کنیم و چیزهای تازه را نتوانیم دید... به هر حال تا آن حد که می‌توانستیم به انجام تکلیفمان پرداختیم... و امید که پس از ما کسانی باشند که این هنر را ارزش جهانی ببخشند. ما هنر داستان‌نویسی را بنیان گذاشتیم... بی‌شک نسل بعدی داستان‌نویسی عربی را در سطح جهان مطرح خواهد کرد... .

و چنین است نجیب محفوظ هنرمند سختکوش پهندشت نیل که هنوز بر مرکب قلم استوار ایستاده است و بی‌باک می‌تازد... .

بهمن رازانی ـ تهران



فصل یکم

بار دیگر آزادانه نفس می‌کشد. اما گرد و غبار خفقان‌آور و گرما طاقت‌فرساست. کت آبی‌رنگ و گالش‌هایش را در انتظار خویش یافت. جز آن‌ها هیچ‌کس و هیچ چیز انتظارش را نمی‌کشید. اینک دنیاست که بازمی‌گردد و آنک در ناشنوای زندان است که بر رازهای یأس‌آورش بسته می‌شود. اشعهٔ خورشید بر دیوارهای کوچه سنگینی می‌کند، اتومبیل‌ها دیوانه‌وار حرکت می‌کنند، عابران و آنان که کنار خیابان نشسته‌اند، خانه‌ها و دکان‌ها همه مانند همیشه‌اند. اما لبخندی بر هیچ لبی نمی‌شکفد. و او یک تن است؛ تنی که بسیاری چیزها، حتی چهار سال از سال‌های گرانبهای زندگانی را از دست داده است. و به زودی رودرروی همه به خشم خواهد ایستاد. اینک آن زمان است که خشم منفجر شود و بسوزاند. و آن زمان است که خیانتکاران تا سرحد مرگ بیمناک شوند و خیانت سیمای زشت خویش را پنهان کند.

نبویه و علیش... راستی چطور این دو اسم با هم یکی شده‌اند؟... *شما دو نفر برای امروز هزارها حساب کرده‌اید. پیش‌ترها فکر می‌کردید* که در

زندان هرگز *باز* نمی‌شود... *شاید هم با احتیاط مراقبید... باشد. من در دام نخواهم افتاد... اما به موقع مانند قضا و قدر فرود خواهم آمد*. و سنا... هرگاه که اندیشه‌اش به خاطر می‌رسد، گرما و غبار و نفرت و کدورت از دل زدوده می‌شود و به جایش عشق ـ عشقی به طهارت و پاکی زمین پس از باران ـ خیمه می‌زند. راستی دخترک از پدر چه می‌داند؟... هیچ چیز... شاید هم خاطره‌ای چون راه و عابران و هرم هوا. طی چهار سال حتی یک لحظه هم سنا از ذهنش نرفته. در این مدت تصویر او کم‌کم در ذهنش رشد می‌کرد و پیچیده‌تر می‌شد. آیا بخت رخصت خواهد داد در جایی مناسب به یکدیگر مهر ورزند؟ و او خواهد توانست در سایهٔ عشق کودک خود مزهٔ سرور پیروزی را بچشد؟ خاطرهٔ آن خیانت زشت و مرگ‌آور چه خواهد شد؟ مرد! تمامی زیرکی و هشیاری خودت را به کمک بخواه. بگذار ضربه‌ای را که فرود خواهی آورد، به هیبت صبر تو در پشت دیوارهای زندان باشد. اینک مردی به سوی شما می‌آید که چون ماهی در آب شنا می‌کند و همانند عقاب در هوا می‌پرد. دیوار را چون موش نقب می‌زند و در را چون سرب سوراخ می‌کند. راستی ببین علیش با چه رویی با تو روبرو خواهد شد؟ نگاهتان چطور درهم خواهد افتاد؟

علیش فراموش کرده‌ای چطور همانند سگی خود را به پایم می‌مالیدی؟ مگر من نبودم که برپا ایستادن را به تو آموختم؟ چه کسی از تو پسرک ته سیگار جمع‌کن مردی ساخت؟ اما تو تنها نیستی که فراموش کرده‌ای. او هم فراموش کرده است؛ زنی که با خصلتی گندیده به نام خیانت رشد کرده است.

سنا! از ورای تمام این کدورت انباشته، هیچ چیز جز چهرهٔ تو لبخند نمی‌زند. به زودی پی خواهم برد تا چه حد از دیدار تو بهره‌ور خواهم شد.

هنگامی که خیابان پر از طاقنماهای رو درهم کشیده را طی می‌کنم؛

هنگامی که خیابان پر از عشرتکده‌های عمر به سر آمده را درمی‌نوردم؛ خیابانی که بدون آن که ارتفاع گیرد، بالا می‌رود، همه را به شهادت می‌گیرم که از تو نفرت دارم. میخانه‌ها بسته است و جایی جز محله‌هایی که نبردگاه توطئه‌هاست، جنب و جوشی ندارد. گهگاه صدای گامی که بر زمین کوبیده می‌شود، بین دیوارها می‌پیچد. صدای چرخ‌های تراموا بر ریل هر چند گاه یک بار چون ناسزایی به گوش می‌رسد. سروصداهای گوناگونی از شهر ـ گویی از سبزه‌ای که بر زباله‌دانی می‌روید ـ شنیده می‌شود. من این‌ها را به شهادت می‌گیرم که از تو نفرت دارم.

حتی پنجره‌های خالی خانه‌ها نیز فریبکاری می‌کند. دیوارهای عبوس و نیمه‌خراب، و این کوچهٔ دورافتاده؛ کوچهٔ صیرفی و خاطرات تیره، آن جا که دزد در چشم به هم زدنی می‌ربود و درمی‌گذشت... وای بر خیانتکاران... در همین کوچه بود که چون ماری بر پشت دیوار می‌خزید تا رهگذر بی‌خبر را غافلگیر کند. یک سال پیش از آن نبویه در حالی که با دستی سنا را در آغوش داشت و با دستی دیگر آرد شیرینی عید را حمل می‌کرد، از همین کوچه رد شده بود... آن روزهای خوب و صمیمی که هیچ کس نمی‌دانست صمیمیتشان تا کی دوام خواهد یافت... راستی چگونه عید، عشق، پدری و جنایت کنار یکدیگر اتفاق افتاد؟...

بنای رفیع مسجد از دور پدیدار شد و قلعه بود که سر به آسمان صافی می‌سود. راه را به سوی میدان ادامه داد. باغ سرسبز زیر اشعهٔ تب‌آلود آفتاب به چشم می‌خورد. با وجود گرمایی سخت، نسیمی خشک می‌وزید. اینک میدان قلعه با تمامی خاطرات سوزانش... .

باید چهرهٔ درهم رفته از آفتابش، از هم باز شود. باید با آبی خنک سوزش درون را فرونشاند تا ظاهرش آن چنان که قرار است؛ آرام و مسالمت‌جو جلوه کند.

از وسط میدان گذشت و به طرف خیابان مقابل رفت. پا به خیابان نهاد و به سوی خانهٔ سه طبقهٔ انتهای خیابان که پس از تقاطع در امتداد راه بود، به راه افتاد. در این برخورد ساده کشف می‌کند که دشمن برای ملاقاتش تا چه حد آماده است... . *مرد! راه و موقعیت را بررسی کن... و این دکان‌ها را که سرهایی چون سر موش‌ها، ترسان از پنجره‌شان بیرون آمده است...* صدایی از پشت سرش آمد:

ـ سعید مهران! چشم ما روشن.

ایستاد تا صاحب صدا به او رسید. با یکدیگر دست دادند و افکارشان را با لبخندهایی بی‌معنی پوشانیدند... *پست‌فطرت دوستانی هم دست و پا کرده است. باید دید پشت این استقبال چیست. شاید تو هم علیش مثل زن‌ها پشت شیشه پنهان شده‌ای و نگاه می‌کنی.*

ـ ممنون اوستا «بیاظه»...

از دکان‌های اطراف جمعی به آنان پیوستند. بازار خوشامدگویی گرم شد. کمی بعد خود را در محاصرهٔ گروهی از دوستان علیش یافت... دهان‌ها در خوشامدگویی بر یکدیگر پیشی می‌گرفت.

ـ شکر خدا که سلامتی.

ـ به تمام رفقا باید مبارکباد گفت.

ـ ته دلمان قرص بود که سالگرد انقلاب مرخص می‌شوی.

در حالی که با چشمان بادامی عسلی‌رنگش در قیافه‌هایشان با دقت نگاه می‌کرد، گفت:

ـ خدا را شکر... از شما هم ممنونم.

ـ برویم توی دکان چیز خنکی بخوریم.

به آرامی گفت: حالا بماند. موقع برگشتن.

ـ برگشتن؟

یکی از آنان به طرف پنجرهٔ طبقهٔ دوم برگشت و فریاد زد: اوستا علیش... اوستا علیش بیا پایین به سعید مهران خوشامد بگو.

خبر دادن نمی‌خواست خرچسونه، من که روز روشن آمدم و می‌دانستم که شما منتظرم هستید.

بیاظه دوباره گفت: از کجا برگردی؟

ـ حساب و کتابی دارم که باید تسویه کنم.

بیاظه عبوس پرسید: با کی؟

ـ فراموش کرده‌ای که من پدرم؟... دخترک من پهلوی علیش است.

ـ بله اما هر اختلافی را قانون حل می‌کند.

دیگری گفت: سازش از هر کاری بهتر است.

یکی دیگر با لحنی مسالمت‌آمیز گفت: سعید تو تازه از زندان آمده‌ای... عاقل کسی است که پند بگیرد.

نفرتی را که در درونش می‌جوشید، فرو خورد و گفت: کی گفته است که من برای کار دیگری غیر از سازش آمده‌ام؟

پنجرهٔ طبقهٔ دوم باز شد و علیش بین چارچوبش نمایان گردید. سرها با حرکتی عصبی به سوی او برگشت. اما پیش از آن که کسی کلمه‌ای بر زبان آورد، از درِ خانهٔ علیش مرد بلندقدی بیرون آمد. مرد سرداری راه‌راه بر تن و پوتینی نظامی به پا داشت. سعید، حسب‌اله مأمور مخفی را شناخت، خود را متعجب نشان داد و گفت: لزومی نداشت شما زحمت بکشید. من فقط برای سازش آمده‌ام.

مأمور به سرعت خود را به او رسانید و جیب و لباسش را به مهارت و چابکی بازدید کرد و گفت: خفه‌شو روباه‌زاده... چی می‌خوای؟

ـ آمده‌ام راجع به آیندهٔ دخترم سازش کنیم...

ـ تو معنی سازش را می‌فهمی؟

ـ آری به خاطر دخترم...

ـ برو دادگاه...

ـ اگر مأیوس شوم، خواهم رفت.

علیش از همان بالا فریاد زد: بگذارید بیاید تو... بفرمایید.

... *آنان را دور خودت جمع کن ترسو... من آمده‌ام پناهگاهت را وارسی کنم. اما موقعی که اجل برسد،* نه دیوار *مانعش می‌شود* و نه *مأمور مخفی*...

همه وارد اتاق پذیرایی شدند و روی چهارپایه‌ها و صندلی‌ها نشستند. پنجره‌ها باز شد و پشه‌ها و نور آفتاب با هم وارد اتاق شد. رومیزی آبی‌رنگ پر از نقطه‌های سیاه جای آتش سیگار بود. تصویر بزرگی از علیش با چوبدستی ستبر در دست به آن‌ها خیره شده بود. مأمور کنار سعید نشست و به بازی با دانه‌های تسبیحش پرداخت. علیش سدره در پیراهنی گشاد که دور هیکل بشکه‌مانندش باد کرده بود، وارد شد. صورتش گرد و پرگوشت بود. با شجاعتی دروغین با سعید دست داد و گفت: خدا را شکر سلامتی.

به زودی فضا را سکوتی مملو از اضطراب سنگین کرد. چشم‌ها نگاه‌هایی ترسان به هم انداخت. علیش گویی می‌خواهد فصل جدیدی را بگشاید، گفت: گذشته‌ها گذشته. این گونه اتفاقات هر روز می‌افتد. گاهی اتفاقات بدی می‌افتد و دوستی‌های قدیمی از میان می‌رود. اما هیچ چیز جز عیب، عیب مرد شمرده نمی‌شود.

سعید با چشمان براق و جسم لاغر ولی نیرومندش، مانند پلنگی که در کمین فیلی نشسته باشد، او را با نگاه تعقیب می‌کرد و در پاسخ او تنها گفته‌اش را تکرار کرد: هیچ چیز جز عیب، برای مرد عیب نیست.

موقعی که دهانش را به پاسخ می‌گشود، چشمان بسیاری به او دوخته شده بود. دست‌های مأمور هم از بازی با تسبیح بازایستاده بود. سعید

دانست که چه چیزی از خیالشان می‌گذرد، از این رو در پی گفتارش افزود: کلمه به کلمه به گفته‌ات موافقم.

مأمور با بی‌حوصلگی گفت: وارد موضوع بشوید و این حرف‌ها را رها کنید.

سعید با ریشخندی پنهانی پرسید: از کدام ناحیه؟

ـ تنها چیزی که باید راجع به آن حرف زد، موضوع دخترت است.

... پس زنم، *اموالم* چی، سگِ‌گر... *وای... وای... تنها می‌خواهم یک بار دیگر چشمم به چشم تو بیفتد تا از این به بعد بتوانم کرم و عقرب و سوسک را احترام بگذارم. وای بر کسی که مفتون نغمه‌های یک زن شود...*.

سعید سری به موافقت تکان داد. مرد نمدمالی صدایش را بلند کرد: جای دخترت نزد مادرش امن است... شرعاً هم باید تا شش سالگی پیش او بماند. اگر می‌خواهی هفته‌ای یک دفعه می‌آوریم او را ببین.

سعید عمداً صدایش را بلند کرد تا در خارج از اتاق هم شنیده شود: مقداری هم لباس و ظرف و وسایل من این جاست.

علیش با خشم پرسید: منظورت چیست؟

به جای او مأمور گفت: این حرف‌ها فقط سردرد می‌آورد.

علیش با قاطعیت گفت: من گناهی نکرده‌ام... قسمت این طور بوده... وظیفه‌شناسی و جوانمردی مرا وادار کرده... به خصوص به خاطر این بچه...

می‌گویی جوانمردی... بچه افعی... کاش می‌گفتی نیرنگ و خیانت توأم... چکش و تبر و دار... راستی سنا الان چه شکلی است.

با نهایت آرامشی که می‌توانست بدان تظاهر کند، گفت: من بچه را بی‌پول رها نکردم... اموالم هم بود... اموال کافی...

مأمور فریاد زد: منظورت اموال دزدی است؟ همان‌هایی که توی دادگاه انکارشان کردی؟

ـ این طور فرض کنیم... بالاخره کجا رفته است؟

علیش فریاد زد: به خدا اگر یک قروش... حرف مرا باور کنید آقایان... وضع جوری بود که نه دوست راضی بود و نه دشمن... من فقط وظیفه‌ام را انجام داده‌ام.

سعید با خشم پرسید: بگو ببینم از کجا می‌آوری که هم زندگانی خودت را به خوبی بچرخانی هم خرج دیگران را بدهی؟

علیش خشمناک فریاد زد: مگر تو خدای منی که از من حساب می‌کشی؟

مرد نمدمال گفت: بر شیطان لعنت کن، سعید!

مأمور گفت: من تو را خوب می‌شناسم. هیچ کس به اندازه من نمی‌داند توی سر تو چی می‌گذرد. اما تو خودت را به کشتن می‌دهی. از موضوع دخترت خارج نشو... برای خودت بهتر است.

سعید لبخندزنان نگاهش را بر زمین دوخت و مسالمت‌جویانه گفت: جداً حق با تو است جناب کارآگاه.

ـ من تو را خوب می‌شناسم، اما به احترام این آقایان با تو مدارا می‌کنم. دختر را بیاورید. بهتر است اول ببینیم او چه می‌گوید.

ـ چطور جناب کارآگاه؟

ـ سعید من مقصود تو را خوب می‌فهمم. تو دختر را نمی‌خواهی. تو نمی‌توانی او را نگه داری. تازه برای خودت هم با زحمت می‌توانی جایی پیدا کنی. اما انصاف حکم می‌کند که او را ببینی. دختر را بیاورید...

... نه، نه، مادرش *را* بیاورید... چقدر دلم می‌خواهد چشمم در

چشمش بیفتد. *می‌خواهم رازی از رازهای جهنم را در آن‌ها بخوانم و تبر و چکش را...*

علیش برخاست تا دختر را بیاورد. موقعی که صدای پاهایی که پیش می‌آمد، به گوش رسید، ضربان قلب سعید افزون شد. در حالی که لب‌هایش را می‌گزید، به طرف در گردن کشید. اشتیاقی فراوان تمامی آثار نفرت را در درونش زایل ساخت. دخترک با چشمانی شگفت‌زده جلوی در ظاهر شد؛ پس از انتظاری که گویی هزار سال طول کشیده بود، ظاهر شد. پیراهنی سفید و زیبا به تن داشت. سرپایی سفیدی به پا کرده بود که انگشتان حناگرفته‌اش را نشان می‌داد. با صورتی گندمگون و گیسویی سیاه که جزئی از آن روی پیشانی‌اش ریخته بود، پیش آمد.

سعید با چشمان گرسنه و مشتاق گویی او را می‌بلعید. چشمانش صورت‌های ناآشنا را با بیگانگی می‌نگریست و صورت سعید را نیز؛ چرا که سخت به او چشم دوخته بود و در دلش نیز چیزی وی را به سویش می‌کشید. پاهایش را روی فرش می‌کشید و سنگینی‌اش را به عقب می‌داد. سعید چشمانش را از او برنمی‌داشت، اما دلش شکست. چنان شکست که حتی احساس این که چیزی را از دست داده است، نیز در وی نماند. با وجود چشمان بادامی و صورت کشیده و بینی عقابی کشیده‌اش، گویی دختر او نیست. راستی تکلیف جوشش خون چه می‌شود؟ نکند خون هم مثل بقیهٔ چیزها خیانت می‌کند؟ چطور می‌تواند با همهٔ این‌ها در مقابل میل کشنده‌ای که در درون برای درآغوش کشیدنش احساس می‌کند، مقاومت کند؟

کارآگاه با بی‌میلی و بی‌اعتنایی گفت: پدرته دختر...

و علیش با قیافه‌ای بی‌تفاوت گفت: به پدرت سلام کن.

... مثل موش، از چه می‌ترسد؟ مگر نمی‌داند چقدر دوستش دارد؟

دستش را پیش برد اما کلام در گلویش شکست. آب دهانش را فرو برد و به نرمی برای نرم‌کردن دل او لبخند زد. سنا گفت: نه... و حرکتی کرد که اگر علیش پشت سرش نبود، ممکن بود برگردد. فریاد زد: مامان. «علیش» به نرمی او را جلو راند و گفت: به پدرت سلام کن.

همه با دقت و سرزنش نگاه می‌کردند. سعید باور آورد که شلاق‌های زندان بدان سختی که او می‌پنداشت، نبوده است. با این حال گفت: بیا سنا...

تحمل پذیرفته‌نشدنش را نداشت. از این رو نیم‌خیز شد و خود را به سویش کشید.

ـ نه...

ـ من بابایم...

دخترک نگاهی حاکی از ناباوری به علیش سدره دوخت. سعید همچنان اصرار کرد.

ـ من بابایم... من... بیا دخترم.

دخترک عقب‌تر رفت. مرد او را به طرف خود کشید.

دخترک فریاد زد. او را به سینه‌اش چسباند. اما دخترک گریان او را راند. خود را به او نزدیک‌تر کرد تا با وجود یأس و دلزدگی دهان یا گونه‌اش را ببوسد. اما لبان وی چیزی جز دست او را که با حرکاتی عصبی برای رهایی خود تلاش می‌کرد، نبوسید.

ـ من بابایم... نترس... من بابایم.

بوی گیسوان دخترک یاد گیسوان مادرش را در ذهن او بیدار کرد و رویش را درهم کشید. دخترک سخت‌تر گریه می‌کرد و بیش‌تر دست و پا می‌زد. کارآگاه گفت: ولش کن... تو را نمی‌شناسد. سعید مأیوس دخترک

را بـه حـال خـود گذاشت، سپس در حـالی کـه در جـای خـود راست می‌نشست، خشمناک گفت. به زودی او را پس خواهم گرفت.

لحظه‌ای سکوت شد و سپس بیاظه گفت: تو اول آرام بگیر بعد...

سعید با لجاجت گفت: باید پیش من بیاید.

کارآگاه به تندی گفت: تصمیمش را برای قاضی بگذار. و سپس رو به علیش کرد و پرسید: بله؟

علیش گفت: من نظری ندارم. اما مادرش جز بـه دستور قـانون او را نخواهد داد.

کارآگاه گفت: همان‌طور که اول گفتم، حرف یک کلمه است و نه بیش؛ دادگاه.

سعید اندیشید که اگر تسلیم خشم خود شود، از فرط غضب منفجر خواهد شد. از این رو با به یاد آوردن چیزهایی که نزدیک بود فراموششان کند، بر خود مسلط شد و با آرامشی نسبی گفت: بله، دادگاه.

بیاظه گفت: همین‌طور که می‌بینی، جای دختر راحت و مناسب است.

کارآگاه با لحنی که خالی از ریشخند نبود، گفت: تو اول دنبال راه راستی برو تا بتوانی نانت را دربیاوری.

با وجود این‌ها سعید بیش از پیش بر خود مسلط شد و گفت: بله، تمام این‌ها درست است. جای تأسفی هم نیست. من دوباره راجع به این‌ها باید فکر کنم. بدون شک بهتر است گذشته را فراموش کرد و دنبال کاری گشت که بتوان برای این دختر مکان مناسبی فراهم کرد.

سکوت همراه با شگفتی خیمه زد. نگاه‌ها با ناباوری مبادله شد. کارآگاه تسبیحش را در مشت فشرد و پرسید: تمام شد؟

سعید گفت: بله، اما من کتاب‌هایم را می‌خواهم.

ـ کتاب‌هایت را؟

ـ بله.

علیش بلند گفت: بیش‌ترشان را سنا پاره کرده است، بقیه را الان برایت می‌آورم. مرد چند لحظه‌ای بیرون رفت و سپس در حالی که ردیفی کتاب را در دست داشت، بازگشت و آن‌ها را وسط اتاق نهاد.

سعید برخاست. کتاب‌ها را یکی پس از دیگری به دست گرفت و با افسوس گفت: درست است. بیش‌ترشان از بین رفته است.

کارآگاه خندان پرسید: این دانش را از کجا آورده‌ای؟ و سپس در حالی که به عنوان ختم جلسه از جا برمی‌خاست، گفت: شاید جاهایی دزدی می‌رفته‌ای که از آن‌جاها فقط می‌شده کتاب دزدید؟

همه لبخند زدند. اما سعید بی‌آن که تبسم کند کتاب‌ها را زیر بغل گرفت و به راه افتاد.

فصل دوم

به درکه باز بود، نگاهی انداخت. در همانند گذشتهٔ دور باز بود؛ گذشته‌ای که او از راه کوه خود را بدان جا می‌رسانید، گور خاطرات و برکتگاه محلهٔ دراسه بر دامنهٔ کوه مقطم.[1] زمین بازی کودکان، شن‌ها و چهارپایان و او که از فرط خستگی و شعف نفس‌نفس می‌زد. چشمانش بی‌آن که ملول شود، به دنبال دختران کوچک می‌دوید. کسانی بسیار زیر سایهٔ کوه، دور از نور خورشید که دم به دم بیش‌تر مایل می‌شد، خفته بودند. دم درکه رسید، درنگی کرد. دمی نگریست و به یاد گذشته افتاد... ببین راستی آخرین دفعه‌ای که از این در گذشت، کی بود؟ چه مسکن ساده‌ای. مثل خانه‌های زمان حضرت آدم است؛ حیاطی بزرگ و بدون سایه‌بان که در گوشهٔ چپش نخلی قامت بلند و کمانی‌اش را افراشته و طرف راست راهرو، در باز تنها حجره‌اش قرار گرفته است. در این مأوای عجیب هیچ دری بسته نیست. دلش تپید و یاد روزگاری دور و شاد را به خاطرش آورد؛ کودکی، رؤیاها، عشق پدر و خیالات آسمانی.

---

۱. کوهی در جنوب شرقی قاهره. ـ م.

می‌نشستند و سرودهایی را که فضای حیاط را پر می‌کرد، با صدای بلند می‌خواندند و خداوند را از صمیم دل‌هایشان می‌خواندند.

... بنگر، بشنو، بیاموز و قلبت را بگشای... پدر چنین می‌گفت. شادمانی همچنان بهشت که از بردباری و ایمان ناشی می‌شد و سروری ناشی از خواندن و نوشیدن چای سبز... راستی حالت چطور است شیخ علی جنیدی! سرور آزادگان؟

صدایی از درون حجره به گوشش رسید که مشغول به ختم نماز بود. سعید لبخندی زد و همچنان که کتاب‌هایش را زیر بغل داشت، وارد حجره شد.

اینک شیخ است که دوزانو بر سجادهٔ نماز نشسته است و زیر لب ورد می‌خواند. و آنک حجرهٔ قدیمی که گویی هیچ چیز در آن دستخوش تغییر نشده است. حصیر حجره به احترام مریدان تعویض شده است. رختخوابی ساده همچنان به دیوار غربی تکیه داده است و شعاع مایل آفتاب از سوراخی جلوی پایش افتاده است. بقیهٔ دیوار در پشت ردیف‌های کتاب پنهان است و رایحهٔ بخور ـ که گویی در این ده سال تماماً تبخیر نشده است ـ سنگینی می‌کند. سعید کتاب‌هایش را زمین گذاشت و به سوی شیخ رفت.

ـ سیدنا و مولانا... سلام علیکم.

شیخ ذکرش را به پایان رساند. سر برداشت. صورتش لاغر بود و همان‌قدر سرشار از تقدس که از زندگانی. ریش سپیدش چون هاله‌ای نورانی گرد چانه‌اش قرار گرفته بود. بر سرش سربندی سپید داشت که از سوی آویخته‌اش ریشه‌هایی نقره به نظر می‌رسید.

با چشمانی که هشتاد سال دنیا و ماورای آن را دیده بود، به او خیره شد؛ چشمانی که جاذبه و نفوذ و سحرش را هنوز از دست نداده بود.

سعید بی‌خویشتن به بوسیدن دستش پرداخت. در درونش قطرهٔ اشکی از آسمان گذشتهٔ دور و فضای خاطرات کهن و پدر و آرزوهایش ریختن گرفت.

ـ علیکم‌السلام و رحمةالله...

این صدای زمان بود. راستی بین صدای پدرش چگونه بوده است؟ گویی صوت پدر را به یاد آورد و صورتش را دید و لب‌هایش را که می‌جنبیدند و... اما صدا پایان گرفت. مریدان کجایند؟ ذکرگویان را چه شد؟ آقا! تهنیت‌گویی بر درت ایستاده است.

سعید در حالی که دوزانو بر بوریای مقابل شیخ می‌نشست، گفت: بدون اجازه می‌نشینم. یادم هست که این طور دوست داری.

پنداشت که شیخ بی‌آن که بر لبانش روشنایی لبخندی آشکار شود، تبسم کرد. راستی بین آیا او را به یاد می‌آورد؟

ـ مرا ببخش... جز خانهٔ تو جایی دیگر ندارم.

سر شیخ آهسته‌آهسته بر سینه افتاد و نجواکنان گفت: تو دیوارها را می‌گویی. منظورت دل نیست.

سعید آهی کشید. لحظه‌ای فرارسیده بود که گویی چیزی نمی‌فهمید. به صراحت و بی‌اعتنا گفت: همین امروز از زندان بیرون آمده‌ام.

شیخ پلک‌هایش را به سؤال به هم زد: زندان؟

ـ بله... ده سال بیش‌تر است که مرا ندیده‌ای. در این مدت حوادث عجیبی اتفاق افتاده است. شاید برخی از آن‌ها را از مریدهایی که مرا می‌شناسند، شنیده باشی...

ـ آن قدر شنیده‌ام که گویی اصلاً چیزی نشنیده‌ام.

ـ به هر حال دلم نمی‌خواست در این دیدار چیزی را از تو پنهان کنم... به همین جهت هم می‌گویم که همین امروز از زندان بیرون آمده‌ام.

شیخ سری به آرامی تکان داد و در حالی که چشمانش را می‌گشود، نوحه‌سان گفت: تو هنوز هم از زندان بیرون نیامده‌ای.

سعید لبخندی زد. کلمات گذشته از نو تکرار می‌شود؛ زمانی که برای هر لفظی معنایی جز مفهوم ظاهری منظور بود...

ـ مولایم! هر زندانی جز زندان حکومت قابل تحمل است.

شیخ چشمان مرطوبش را به او دوخت و لندید: می‌گوید هر زندانی جز زندان حکومت قابل تحمل است.

سعید بار دیگر تبسم کرد. نزدیک بود از آن ملاقات مأیوس شود. بعد با حرارت پرسید: مرا به خاطر می‌آوری؟

شیخ بی‌اعتنا لندید: ساعتی که تو در آنی، از آنِ توست.

با آن که برایش شک نماند که شیخ او را به یاد می‌آورد، برای اطمینان بیش‌تر پرسید:

ـ و پدرم... عمومهران خدابیامرز...

ـ خدا همهٔ ما را بیامرزد...

ـ چه روزهای خوشی بود!

ـ اگر می‌توانی همین را راجع به اکنون بگو.

ـ اما...

ـ خدا همهٔ ما را بیامرزد.

ـ گفتم که امروز از زندان بیرون آمده‌ام.

شیخ با سروری ناگهانی سرش را تکان داد و گفت: «هنگامی که بر خازوق[1] بود، تبسم‌کنان گفت: چنین اراده کرده است که این گونه ملاقاتش کنیم...»

... *پدرم تو را درک می‌کرد. چقدر از من رو گرداندی تا آن حد که*

---

۱. خازوق چوبی است تیز که بر مخرج مجرم می‌کردند و او بر آن می‌مرد. ـ م.

پنداشتم مرا برای همیشه از خود رانده‌ای... سپس با پای خویش به فضای پر از اضطراب و بخور بازگشتم... بی‌خانمانی که دلی ترسان دارد، چنین می‌کند... دوباره گفت: مولایم! در ساعتی که دخترم انکارم کرده است، نزد تو آمده‌ام.

شیخ نالان گفت: اسرارش را با کوچک‌ترین بندگانش در میان می‌گذارد.

ـ من هنوز مسکنی روی زمین نیافته‌ام... دخترم هم مرا به جا نیاورد...

ـ چقدر شبیه توست.

ـ چطور مولایم؟

ـ تو جویای خانه‌ای نه پاسخ.

سرش را بر دست گندمگون و خیس از عرقش تکیه داد و گفت:

ـ پدرم وقت سختی به سراغ تو می‌آمد... من هم دیدم که...

شیخ با همان آرامش حرفش را برید و گفت: تو خانه‌ای می‌خواهی مگر نه؟

احساس این که شیخ او را شناخته است، در او بیش‌تر شد. بی‌سبب روشنی ترسید و گفت: تنها خانه نه... بیش‌تر از آن دوست دارم بگویم خداوندا از من راضی شو...

شیخ مانند کسی که سرودی می‌خواند گفت: «... زن آسمانی گفت: آیا شرم نمی‌کنی که از کسی که از او خشنود نیستی، می‌خواهی از تو خشنود باشد؟»

سکوت خارج را صدای الاغی شکست که در آخر به صدای گریه می‌مانست. صدای تلخی می‌خواند «شانس و قسمت کجا بوده؟» درست مثل خود او موقعی که «حزر و فزر» را می‌خواند و پدرش با سیلی ملایمی

متوجهش کرد و گفت: موقعی که داریم به خدمت مبارک شیخ می‌رویم، خواندن این شعر چه مناسبتی دارد؟

... پدرش وسط‌های ذکر ضعف کرده بود. سیاهی چشمانش رفته بود و صدایش گرفته بود. از بدنش عرق می‌ریخت. او کنار همین نخل نشسته بود و صف مریدان را زیر نور فانوس می‌نگریست و دومه[1] می‌جوید و احساس سعادتمندی عجیبی داشت. این‌ها پیش از زمانی بود که اولین قطرهٔ شراب سوزان عشق در ساغرش فرو ریزد. شیخ چشمانش را چنان بسته بود که گویی خفته است. کم‌کم بدان فضا چنان عادت کرد که بوی بخور را دیگر حس نمی‌کرد. به ذهنش آمد که عادت اساس تمام خستگی‌ها، ملال‌ها و مرگ است و نیز عادت، گناه تمام خیانت، ناشناختگی و بیهوده ماندن کوشش او را در زندگی به عهده دارد.

برای این که شیخ را بیدار کند، پرسید: آیا هنوز مجالس ذکر در این جا برگزار می‌شود؟ شیخ پاسخی نداد. اضطراب در درونش جوشید و دوباره پرسید: به من خوشامد نمی‌گویی؟

شیخ چشمانش را گشود و گفت: خواسته اندک است و خواهان کوچک.

ـ اما تو صاحب خانه‌ای.

شیخ با سروری ناگهانی گفت: صاحب خانه به تو خوشامد می‌گوید... او به تمام خلق خدا و به تمام چیزها خوشامد می‌گوید.

سعید به نشانهٔ شجاعتی دروغین تبسم کرد و شیخ ادامه داد:... اما من صاحب هیچ چیز نیستم.

نوری که از سوراخ سقف بر بوریا افتاده بود، حالا به دیوار می‌تابید.

---

۱. درختی از تیرهٔ نخل که در مصر، و سودان و عربستان می‌روید و از میوه‌اش نوعی شیره می‌گیرند. ـ م.

سعید گفت: به هر حال این خانه همان‌طور که خانهٔ پدر من و خانهٔ هر زائری بوده است، خانهٔ من نیز هست، و تو مولایم سزاوار سپاسی.

شیخ گفت: «خداوندا تو می‌دانی که من قادر به شکرگزاریت نیستم، پس به جای من خود را سپاسگزاری کن. برخی از سپاسگزاران چنین گفته‌اند.»

سعید با امیدواری گفت: من نیازمند کلمهٔ طیبه‌ای‌ام.

شیخ با سرزنش توأم با بردباری گفت: دروغ نگو.

سپس سرش را چنان پایین انداخت که موهای ریشش سینه‌اش را پوشاند و به اندیشه فرو رفت. سعید مدتی صبر کرد و سپس خود را عقب کشید تا به ردیفی از ردیف‌های کتاب تکیه دهد. بعد به تأمل در قیافهٔ شیخ پرداخت... موقعی که انتظارش بیش از حد ادامه یافت، پرسید: کاری نداری انجام بدهم؟

شیخ پاسخی نداد. مدتی به سکوت گذشت. چشمان سعید جنبش گروهی مورچه را که لای بوریا آمد و شد می‌کردند، زیر نظر گرفته بود. شیخ بی‌مقدمه گفت: قرآنی بردار و بخوان.

سعید اندکی مضطرب شد. سپس عذرخواهان گفت: من امروز از زندان بیرون آمده‌ام و وضو نگرفته‌ام...

- وضو بگیر و بخوان...

با لحنی شکایت‌آلود گفت: دخترم مرا به جا نیاورد. چنان از من گریخت که گویی شیطانم. پیش از آن هم مادرش به من خیانت کرد.

شیخ به نرمی دوباره گفت: وضو بگیر و بخوان...

- با یکی از حقیرترین وردست‌هایم به من خیانت کرد؛ شاگردی که مانند سگ جلویم می‌ایستاد. به دلیل زندانی‌شدن من طلاق خواست و با او ازدواج کرد.

ـ وضو بگیر و بخوان...

سعید با اصرار گفت: ثروتم، پول‌های نقد و جواهراتم را تصاحب کرد و با آن‌ها استادکار شد. و همهٔ اراذل و اوباش محله طرفدارش شدند.

ـ وضو بگیر و بخوان.

در حالی که رگ‌های پیشانی‌اش به خشم ورم کرده بود، گفت: پلیس با تدبیر خود مرا دستگیر نکرد... نه... من مثل همیشه مطمئن بودم که نجات می‌یابم. همان سگ گزارشم را داده بود. همراه او گزارشم را داده بود... و بعد مصیبت یکی پس از دیگری پیش آمد تا این که دخترم هم مرا نشناخت...

شیخ به سرزنش گفت: وضو بگیر و بخوان «... بگو اگر خداوند را دوست می‌دارید، مرا پیروی کنید تا خداوند شما را دوست بدارد...» و بخوان «تو را برای خویش ابداع کرده‌ام» و گفتهٔ گوینده را تکرار کن «... محبت موافقت یعنی اطاعت از دستوراتی است که داده شده است و پایان دادن به تمامی نفرت‌هاست و خشنودی است بدان چه که حکم گردیده است...»

... اینک پدرم است که می‌شنود و سرش را به شادی تکان می‌دهد. خندان به من خیره می‌ماند که گویی به من می‌گوید: بشنو و بیاموز. و من همان سعیدم که دلم می‌خواهد او را غافل کرده از نخل بالا روم یا توپی را پرتاب کنم و خرمای نارسی را بیندازم. و پنهانی با سرودخوانان بخوانم... آن شب هنگامی که به خانهٔ طلاب در جیزه بازمی‌گشتم، او را دیدم که سبدی به دست، پیش می‌آمد؛ زیبا و جذاب. رهگذری که هیکلش سرجمعی از تمام مقدرات من از لذاید بهشتی و عذاب‌های جهنمی بود.

... راستی چه چیزی در سرودخوانی و سرودخوانان برای تو دل‌انگیز است؟... هنگامی که ظاهر شد، نور هدایت آشکار شد... هلال را دیدم و

صورت دلدار را... اما هنوز آفتاب غروب نکرده است. آخرین خط طلایی از سوراخ سقف باز می‌گردد. شبی دراز در پیش است؛ اولین شب آزادی. تنها من و آزادی... یا با شیخی که در آسمان‌ها غایب است؛ مردی که تنها کلمات را تکرار می‌کند و حتی اگر شخص به کام آتش رود، به خود نمی‌آید. اما آیا جای دیگری را دارم که در آن پناه گیرم؟

فصل سوم

روزنامهٔ زهره را ورق زد تا به ستون استاد رئوف علوان رسید و با ولع به خواندنش پرداخت. هنوز چند متر بیش‌تر از خانهٔ شیخ «علی جنیدی» ـ که شب را آن جا گذرانده بود ـ دور نشده بود.

اما قلم رئوف به نگارش چه چیزهایی پرداخته است؛ حاشیه‌ای بر مد لباس بانوان، بلندگوها، پاسخی به شکایت همسری ناشناس. چه اندیشه‌های لذت‌بخشی. اما راستی رئوف علوان امروز کجاست؟ کوی دانشجویان و آن روزهای شگفت‌آور گذشته... مصداقی روشن از حماسه در هیئت دانشجویی ژنده‌پوش و دریادل با قلمی راستگو و پرتوافکن. راستی بین دنیا را چه شده است؟ در پشت این شگفتی‌ها و اسرار چه چیزی پنهان است؟ آیا وقایعی همانند حوادث کوچهٔ صیرفی برای او هم اتفاق افتاده است؟ حوادث نبویه و علیش... و دختر کوچک دوست‌داشتنی که پدرش را به جا نمی‌آورد؟ باید او را ببینم. شیخ رختخوابی روی بوریا به من داده است اما من به پول نیازمندم. استاد «علوان» من باید زندگی را از سر شروع کنم. اهمیت تو برای من از شیخ علی کم‌تر نیست. تو مهم‌ترین

چیزی هستی که در *این زندگی بی‌امان دارم.* سعید کنار ساختمان روزنامهٔ زهره در میدان معارف ایستاد. بنا چنان عظیم است که دست‌یافتن بدان آسان به نظر نمی‌رسد. و این خیل اتومبیل‌هایی که مانند نگهبانان ساختمان را دوره کرده و بدان خیره مانده‌اند. و صدای ماشین‌های چاپ که از پشت میله‌های طبقهٔ زیرین به گوش می‌آید، همانند آمین گفتن خفتگان در عنبر است.

با جمعی که وارد ساختمان می‌شدند، وارد ساختمان شد و کنار باجهٔ اطلاعات ایستاد و با صدایی گرفته و خشن پرسید: استاد رئوف علوان؟

کارمند تحت تأثیر نگاه‌های جسور و وقیح چشمان بادامی وی رو درهم کشید و با خشونت گفت: طبقهٔ چهارم.

به طرف آسانسور رفت و بین گروهی که با کت آبی‌رنگ و گالشش در جمعشان بیگانه به چشم می‌آمد ایستاد. نگاه‌های تند و جسور و بینی عقابی‌اش نیز بیگانه‌ترش می‌نمود، بین کسانی که منتظر ایستاده بودند، چشمش به دخترکی افتاد. در دل نبویه و علیش را لعن کرد و برایشان خط و نشان کشید. پایش که به طبقهٔ چهارم رسید، پیش از آن که مستخدم بتواند سؤال‌پیچش کند، خود را در سالن وسیع منشی رئوف علوان یافت که پنجره‌های سرتاسری یک طرفش به خیابان باز می‌شد و در آن جایی برای نشستن مراجعان نبود. شنید که منشی با تلفن به کسی می‌گوید که استاد رئوف علوان با رئیس هیئت تحریریه جلسه دارد و پیش از دو ساعت دیگر برنخواهد گشت. حس کرد در آن جا بیگانه است. با این همه بی‌مبالات ایستاد و با وقاحت چنان به صورت این و آن خیره شد که گویی آنان را به جنگ می‌خواند. پیش‌ترها این گونه قیافه‌ها را چنان می‌نگریست که گویی خیال سربریدنشان را داشت تا چه رسد به امروز. اما این جا برای دیدار رئوف؛ برای دیدار رفقای قدیمی مناسب نیست. ظاهراً رئوف

امروز مرد بزرگی است؛ به بزرگی همین سالن... پیش‌ترها نویسندهٔ کوچکی در مجلهٔ نذیر بیش نبود؛ مجله‌ای فراموش‌شده در خیابان محمدعلی که در عین حال ندای مستمر آزادیخواهی به شمار می‌رفت. راستی ببین امروز چگونه‌ای رئوف؟... تو،به، نکند او هم مثل تو تغییر کرده باشد؟ سنا نکند مثل تو مرا به جا نیاورد؟ نه افکار سیاه و یأس‌آور را باید کنار گذاشت. او رفیق و معلم توست. شمشیرکشیدهٔ آزادی است و بی‌شک علی‌رغم عظمت رعب‌آور و مقالات عجیب و غریب و دفتر و دستگاه فخیم همچنان خواهد بود... اگر این قلعه اجازهٔ روبوسی با تو را نمی‌دهد، از دفتر تلفن می‌توانم خانه‌ات را بیابم...

روی سبزهٔ مرطوب از شبنم، کنار نیل، دراز کشید و منتظر ماند. زیر آسمانی که هلال ماه تازه ترکش کرده بود و ستارگانش در دل سیاهی ترس‌آور سوسو می‌زد، نزدیک درختی که او را از نور چراغ برق حفظ می‌کرد، به انتظار ماند و انتظارش طولانی شد.

پس از روز گرم و تب‌آلود نیمه‌های تابستان، نسیم نرم و لطیف شبانه، تازه وزیدن گرفته بود. چشمانش را یک دم از در ویلای نمرهٔ هیجده برنمی‌داشت. پشت به رود نیل نشسته و زانوانش را بغل کرده بود. سه طرف ویلا خالی بود و از سوی چهارم نیز به باغی بزرگ منتهی می‌شد. اشباح درختان در اطراف ویلای سفیدرنگ منظره‌ای توهم‌آور و تاریخی ساخته بود؛ منظره‌ای که همیشه نمایانگر ثروت و توانایی است. اما راستی چطور؟ به چه وسیله آن هم در این مدت کوتاه؟ دزدها هم چنین خیالی را در سر نمی‌پرورانند. در گذشته هیچ‌گاه چنین ویلایی را ننگریسته بود، مگر آن که نقشه‌ای برای حمله بدان در سر طرح کرده باشد. امروز چگونه می‌تواند در ورای دیوارهای این ویلا در جستجوی رفاقتی باشد؟

رئوف علوان تو یک معمایی... و این معما باید سخن بگوید... راستی عجیب نیست که علوان و مهران هم‌وزن است. و عجیب نیست که «علیش» حاصل رنج عمر مرا به وسیلهٔ بازی سگ‌ها از چنگم درآورده است؟

موقعی که اتومبیلی جلوی درِ ویلا توقف کرد، سعید از جایش پرید و راست ایستاد. هنگامی که دید دربان مشغول بازکردن درهای اتومبیل اوست، به سرعت برق خیابان را طی کرد و خود را به اتومبیل رسانید و برای آن‌که سرنشین را ببیند، اندکی خم شد. اما تاریکی اجازهٔ دیدن سرنشین اتومبیل را نمی‌داد. از این رو با همان صدای خشن بانگ زد: استاد رئوف... من سعید مهرانم...

مرد سرش را به طرف پنجرهٔ باز اتومبیل آورد و با صدایی موزون گفت: سعید... آه...

در تاریکی نمی‌توانست سیمایش را ببیند. اما در صدایش چیزی بود که او را جسورتر می‌کرد. لحظه‌ای به سکون و سکوت گذشت بی‌آن‌که درِ اتومبیل باز شود. سپس مرد درِ اتومبیل را باز کرد و صدایش به گوش رسید که: سوار شو...

مقدمهٔ جالبی بود. پس رئوف علوان علی‌رغم دفترکار شیشه‌ای همان رئوف علوان است. اتومبیل به راه افتاد و خیابانی منحنی همچون لبهٔ گیتار را طی کرد و به درِ ورودی کاخ رسید.

ـ سعید! حالت چطور است مرد؟ کی بیرون آمدی؟

ـ دیروز.

ـ دیروز؟

ـ بله... می‌بایست فوراً سراغت می‌آمدم، اما چند کار فوری داشتم. بعد هم می‌بایست استراحت می‌کردم. شب نزد شیخ علی جنیدی بودم. یادت می‌آید که؟

در حالی که اتومبیل را ترک می‌کردند و به سوی اتاق پذیرایی می‌رفتند، رئوف پاسخ داد:

ـ آه... مرشد مرحوم پدرت... بیش‌تر از یک بار با هم به حلقهٔ ذکرش رفته‌ایم.

ـ آرامشی می‌داد...

ـ من از آواز دستجمعی‌شان خوشم می‌آمد.

خدمتکار چلچراغ را روشن کرد. چشمان سعید چراغ‌های پایه‌بلند و آویزها و حباب‌هایشان را از نظر گذراند. و نیز آینه‌هایی را که در گوشهٔ سالن کار گذاشته شده بود و نور را برمی‌گرداند. در پناه نور، اجناس عتیقه و پایه‌های طلایی چنان می‌درخشید که گویی از ورای تاریخ حامل پیامی است. نگاه سعید نقاشی‌ها و رنگ‌های مختلف سقف و فرش‌ها و مبل‌ها و پشتی‌ها را بررسی کرد و بالاخره به صورت گرد و پرگوشت استاد بازگشت؛ صورتی که مدت‌ها بدان عشق ورزیده و آن قدر ساکت ـ برای شنیدن سخنانش ـ بدان چشم دوخته بود، که تمامی خطوطش را در خاطر داشت. طی مدتی که خدمتکار، دری را که از سمت چپ به سوی باغ عمارت نظرانداز داشت، باز می‌کرد، و پرده‌هایش را کنار می‌زد، سعید دزدانه گاه رئوف را می‌نگریست و گاه اشیاء قیمتی سالن را. به زودی نسیمی خوش و معطر اتاق را پر کرد. نورهای متفاوت ممزوج شد و همراه با بوی خوش سرش را به دوران انداخت.

صورت رئوف مانند صورت ماده گاوی پرگوشت شده بود. با وجود چهرهٔ باز و حسن رفتار و لبخندی که بر لب داشت، چیزی ناشناخته و گنگ، وی را دست‌نیافتنی می‌نمود. علی‌رغم بینی بزرگ که تا لب بالایی‌اش می‌رسید، و فک‌های بزرگش، بویی همانند بوی نجیب‌زادگان

داشت. دل «سعید» مالش می‌رفت و در ذهن به دنبال پناهگاهی می‌گشت که در صورت ناامیدی از این تنها پایگاه، بدان پناه برد.

رئوف روی کاناپه‌ای نزدیک درِ بهارخواب نشست و به وی اشاره کرد تا روی یکی از چهار صندلی راحتی که نور آویزهای چلچراغ به شکلی افسانه‌ای روشنشان کرده بود، بنشیند. و او مانند همیشه بدون تردید و بی‌مبالات نشست. استاد پاهای خودش را دراز کرد و گفت:

ـ به ادارهٔ مجله آمده بودی؟

ـ بله... اما متوجه شدم که برای دیدار جای مناسبی نیست.

رئوف چنان خندید که سیاهی‌های بیخ دندان‌هایش به چشم خورد و گفت: مجله مثل فرفره‌ای است که یک دم آرام نمی‌گیرد... این جا خیلی منتظر شدی؟

ـ به اندازهٔ یک عمر...

رئوف بار دیگر خندید و با لحنی معنی‌دار گفت: بدون شک این راه را از قبل می‌شناختی؟

سعید هم خندید و گفت: طبعاً. من در این راه مشتری‌هایی را شناخته‌ام که بزرگواریشان فراموش‌شدنی نیست... با زیارت ویلای فاضل پاشا حسنین هزار جنیه[1] پول نقد و گوشوارهٔ الماسی کم‌نظیر به دست آوردم... از ویلای کوکب هترپیشه هم...

خدمتکار وارد شد. پیشاپیش خود، میز گودانی را می‌آورد که رویش مینایی با دو ساغر و سطل جایخی زیبا و بنفش‌رنگی قرار داشت و ظرفی که هرمی از سیب رویش چیده بودند و بشقاب‌هایی پر از پیش‌غذاهای اشتهاآور و آبخوری نقره. استاد به خدمتکار اشاره‌ای کرد. او بیرون رفت

---

۱. واحد پول مصر برابر با هزار ملیم. ـ م.

و رئوف شخصاً ساغر را پر کرد و یکی از آن‌ها را به دست سعید داد و در حالی که دیگری را برمی‌داشت گفت: به سلامتی آزادی تو.

سعید جامش را لاجرعه نوشید. اما رئوف جرعه‌ای بیش‌تر ننوشید و پرسید:

- راستی حال دخترت چطور است؟ یادم رفت بپرسم چرا شب را در خانهٔ شیخ علی گذراندی؟

... *چیز دیگری نمی‌دانست. اما به یاد داشت که او دختری داشته است.* سعید به سردی و اختصار وقایعی را که برایش اتفاق افتاده بود، بیان کرد وافزود: دیروز به کوچهٔ صیرفی رفتم. همان‌طور که انتظارش می‌رفت، کارآگاهی منتظرم بود. دخترم هم مرا نشناخت و رُودررویم فریاد زد...

سپس بی‌آن که اجازه بگیرد، جامی دیگر برای خود ریخت. رئوف گفت: حکایت تأسف‌آوری است. اما دخترت گناهی ندارد. تو را به خاطر نمی‌آورد... بعدها تو را خواهد شناخت و دوستت خواهد داشت.

- من دیگر اطمینانی به جنس زن ندارم.

- تو حالا این طوری... فردا را کی دیده؟ عقیده‌ات عوض خواهد شد. دنیا همین‌طور است.

زنگ تلفن به صدا درآمد و رئوف از جا برخاست. گوشی را برداشت. اندکی گوش داد و ناگهان نیشش تا بناگوش باز شد. بعد تلفن را برداشت و با خود به بهارخواب برد.

سعید از اول با چشمان تیزبینش او را زیر نظر داشت... زنی است؟ آن لبخند و این تلفن را به تاریکی‌بردن، جز برای زنی برای کس دیگری نمی‌تواند باشد. راستی بین هنوز هم ازدواج نکرده است؟ اینک این دو کنار هم نشسته‌اند، گفتگو می‌کنند و شراب می‌نوشند. اما احساسی پنهانی - همانند دردی که مقدمهٔ دملی است - به او می‌گوید که این ملاقات

تکرارشدنی نیست. نمی‌داند چرا این احساس به او دست داده است. اما همانند بسیاری از انسان‌ها که الهامات خویش را باور دارند، این احساس را باور می‌کند. رئوف امروز از آن کسانی است که جز با سر راه گرفتن برایشان، نمی‌توان ملاقاتشان کرد. شاید از آن جا که گریزی نداشت، به او خوشامد گفت. شاید هم شدیداً تغییر یافته و از شخصی که او می‌شناخت، جز سیمای ظاهریش چیز دیگری را نداشته باشد. صدای خندهٔ «رئوف» در بهارخواب پیچید و او بیش‌تر آن را به فال بد گرفت. سیبی برداشت و به آهستگی گاز زد. زندگی او جز ادامهٔ افکار همین مردی که خندان به گفتگوی تلفنی مشغول است، نبوده است. پس اگر او هم به وی خیانت کند، وای بر او... بالاخره رئوف بازگشت. گوشی تلفن را روی تلفن گذاشت و خشنود سرجایش نشست و گفت:

ـ آزادیت مبارک... آزادی گنج گرانبهایی است که جای هر چیزی را که از دست رفته باشد ـ به هر قیمتی که بیارزد ـ می‌گیرد.

سپس تکه‌ای گوشت نمک‌سود برداشت و در حالی که سعید با ناباوری به علامت تأیید سرش را می‌جنباند، گفت: تو از زندان بیرون آمده‌ای تا دنیای تازه‌ای را بیابی.

سپس دو جام دیگر پر کرد. سعید به سختی به غذا حمله برده بود. هنگامی که نگاهش به رئوف افتاد، او برای پنهان ساختن ترشرویی‌اش، لبخند زد... اگر بپنداری از صمیم دل به تو خوشامد می‌گوید، دیوانه‌ای... این‌ها تعارفاتی ناشی از آزرم است. و بی‌شک آزرم به زودی زایل خواهد شد... هر خیانتی جز این کوچک و حقیر است... دنیا چه به سادگی تهی و توخالی می‌شود...

رئوف دستش را دراز کرد و از جعبهٔ سیگاری که نقش‌های چینی

داشت، سیگاری برداشت و گفت: عمو سعید! تمام چیزهایی که صفای زندگی را از ما می‌گرفت، از بین رفت.

سعید با دهانی پر گفت: خیلی وقت‌ها اخباری که به زندان می‌رسید، ما را تکان می‌داد... چه کسی باور می‌کرد...

و سپس در حالی که خندان به رئوف خیره شده بود، گفت: الان دیگر مبارزه‌ای در کار نیست؟

ـ نه بگذار آرامشی باشد. هر جنگی میدانی دارد.

سعید نگاهی به دور و برش انداخت و گفت: این سالن زیبا هم کم از میدان نیست... و بعد، از این که نظرش را بی‌پرده گفته است، پشیمان شد و در نگاه سرد رئوف خواند که: زبانت تربیت ندارد؟

رئوف خشمناک اما آرام پرسید: بین این سالن و میدان نبرد چه وجه شباهتی است؟

سعید به تندی گفت: منظورم این است که نشانه خوش‌ذوقی است.

رئوف چشمانش را با ترشرویی تنگ کرد و با خشمی واضح گفت: قایم‌باشک بیهوده است. من تو را به خوبی می‌شناسم. خودت این را بهتر از هر کسی می‌دانی. آنچه از خاطرت می‌گذرد، صریح بگو.

سعید با تظاهر به دوستی خندید و گفت: مطلقاً نظر بدی نداشتم.

ـ این را همیشه به خاطر داشته باش که من از راه عرق‌ریختن و زحمت‌کشیدن زندگی می‌کنم...

ـ در این که من هرگز شکی نداشته‌ام... تو را به خدا این قدر عصبانی نشو.

رئوف بی‌آن که دیگر حرفی بزند، با سرعتی عصبی به کشیدن سیگارش پرداخت، تا این که سعید به ناچار دست از خوردن کشید و عذرخواهان گفت: من هنوز از فضای زندان خارج نشده‌ام. مدت درازی

لازم است تا من دوباره آداب شایستهٔ رفتار و گفتار را بتوانم به کار بندم. از طرفی فراموش نکن که هنوز مغز من تحت تأثیر برخوردی که در آن دخترم مرا به جا نیاورد، در حال دوران است.

ظاهراً رئوف عذر او را پذیرفت و ابروهایش را از هم باز کرد و چون دید که چشمان سعید دمی او را می‌نگرد و دمی غذاها را، با آرامش قبلی گفت: بخور...

سعید بی‌تردید و بدون اعتنا به آنچه گذشت، به بقایای غذاها حمله برد و آثارشان را از میان برداشت. در این هنگام «رئوف» گویی که مایل بود ملاقات به پایان برسد، گفت: وضع باید تماماً تغییر کند. هیچ راجع به آینده‌ات فکر کرده‌ای؟

سعید در حالی که سیگاری آتش می‌زد، گفت: گذشته هنوز اجازه نداده است به آینده بپردازم.

ـ من فکر می‌کنم که تعداد زنان خیلی بیش‌تر از مردان است. به همین جهت زیاد به مسألهٔ خیانت آن زن اهمیت نده... دخترت هم بعدها تو را خواهد شناخت و تو را دوست خواهد داشت. الان مهم این است که دنبال کاری بگردی.

سعید در حالی که مجسمهٔ خواب‌آلود و باوقار الههٔ چینی را می‌نگریست، گفت: من در زندان خیاطی آموخته‌ام.

استاد با تعجب پرسید: می‌خواهی دکان خیاطی باز کنی؟

و او به آرامی جواب داد: بدون شک نه...

ـ بنابراین چی؟

سعید در حالی که با نگاه‌های وقیحش به او خیره شده بود، گفت: من در تمام زندگی فقط یک کار را خوب آموخته‌ام.

استاد با خستگی پرسید: می‌خواهی دزدی را از سر بگیری؟

ـ همان‌طور که می‌دانی، کار پرمنفعتی است.

«رئوف» با خشم فریاد زد: همان‌طور که می‌دانم؟ من از کجا باید بدانم؟

سعید با شگفتی به او خیره شد و گفت: چرا این طور خشمگین شدی؟ می‌خواستم بگویم همان‌طور که از گذشتهٔ من می‌دانی... مگر این طور نیست؟

رئوف مانند این که خود را به بی‌نظری او قانع کرده است، نگاهش را به پایین دوخت. اما واضح بود که دیگر چهره‌اش صفای معمولی را نخواهد داشت و با لحن کسی که می‌خواهد گفتارش را بسنجد، گفت: سعید! امروز مثل دیروز نیست. تو دزد بودی و به دلایلی که می‌دانی رفیق من هم محسوب می‌شدی. اما امروز غیر از دیروز است. بنابراین اگر دوباره دزدی را از سر بگیری، تنها دزد خواهی بود و بس.

سعید مأیوس از صراحت رئوف یکباره از جا جهید. اما با اراده‌ای چون پولاد بر خود فایق شد و دوباره نشست و به آرامی گفت: برای من کار مناسبی پیدا کن.

ـ چه کاری؟... بگو من گوش می‌دهم.

سعید با لحنی که در اعماقش ریشخندی قابل احساس بود، گفت: خیلی خوشحال می‌شوم اگر در مجلهٔ تو به عنوان یک روزنامه‌نویس بتوانم کار کنم. من روشنفکرم و شاگرد قدیمی تو محسوب می‌شوم. به ارشاد تو چندین تل کتاب خوانده‌ام و تو بارها به نجابت من شهادت داده‌ای.

رئوف با ناراحتی سرش را تکان داد و شعاع‌های نور بر موهای پرپشت و سیاهش به بازی پرداخت و گفت:

ـ من فرصت شوخی ندارم. تو هیچ‌وقت در قلمزنی تمرین نکرده‌ای. همین دیروز از زندان بیرون آمده‌ای. با لودگی وقت مرا تلف می‌کنی...

سعید با خشم گفت: بنابراین مجبورم کار حقیری انتخاب کنم؟

ـ هیچ کاری تا زمانی که شرافتمندانه باشد، حقیر نیست.

پس از یأس، احساس تلخی کرد. دیگر به هیچ چیز اهمیت نمی‌داد. نگاهش را در اطراف سالن به سرعت چرخی داد و سپس با لحنی پرخاش‌گونه گفت: زیباست که ثروتمندان ما را به فقر و قناعت می‌خوانند.

رئوف به جای جواب نگاهی به ساعتش انداخت. سعید به نرمی گفت: مطمئنم که بیش از اندازه وقتت را گرفته‌ام.

رئوف صریح و بی‌پرده گفت: بله... به خصوص که من از فرط کار، خسته‌ام.

سعید ضمن این که از جا برمی‌خاست، گفت: از پذیرایی و شام و خوشرفتاریت ممنونتم.

رئوف کیفش را از جیب درآورد و در حالی که دو اسکناس پنج جنیه‌ای به او می‌داد، گفت: تا فرجی بشود... از این که گفتم خسته‌ام، نرنجی. خیلی کم ممکن است مرا مثل امشب فارغ بیابی.

سعید لبخندزنان اسکناس‌ها را گرفت و با حرارت با او دست داد و با لحنی که امیدواری از آن خوانده می‌شد، گفت: خداوند نعمتش را بر تو کامل کند...

فصل چهارم

رئوف علوان همین است؛ لاشهٔ گندیده‌ای که خاک نمی‌پوشاندش و حقیقتی بی‌پرده. آن یکی که تو می‌شناختی، مانند دیروز، یا همانند اولین روز تاریخ یا مثل عشق نبویه و یا محبت علیش از دست رفته است.

تو فریب این‌گونه ظاهرسازی‌ها را نمی‌خوری. عبارت‌های زیبا، فریب است و لبخند جز فشردن لب‌ها به یکدیگر چیز دیگر نیست. و بخشش نیز حرکتی برای دفاع است. اگر آزرمی در میان نبود، به تو اجازه نمی‌داد که از درگاه خانه‌اش پا آن‌طرف‌تر بگذاری. مرا خلق می‌کنی و سپس رو برمی‌گردانی، پس از آن که دقیقاً در من تأثیر کردی و در من شکل گرفتی، به سهولت طرز تفکرت را عوض می‌کنی تا من خویشتن را تباه و بی‌ریشه و بی‌ارزش و آرزو بیابم؟ خیانتی توأم با پستی که زخمش بدین آسانی‌ها التیام نخواهد یافت. راستی ببین آیا در خلوت با خود به خیانتکاریت اعتراف می‌کنی یا همچنان که دیگران را فریب می‌دهی، سعی می‌کنی خود را نیز فریب دهی؟ آیا وجدانت حتی در تاریکی هم بیدار نمی‌شود؟ دلم می‌خواهد همچنان که به خانهٔ پر از تحفه و کالایت نفوذ کردم، به درون

ذاتت نیز نفوذ می‌کردم. هر چند مطمئنم که در آن جا چیزی جز خیانت نخواهم یافت.

به زودی نبویه را در لباس رئوف یا رئوف را در لباس نبویه یا علیش سدره را به جای آن دو خواهم یافت. خیانت اعتراف خواهد کرد که سمج‌ترین پلیدی‌ها بر روی زمین است.

در پشت سر، چشم‌ها نگاه‌هایی مضطرب و مشکوک مبادله می‌کرد؛ نگاه‌هایی چون نگاه گربه‌ای که در هیئت مرگ بر شکم خفته و به سوی گنجشکی کمین می‌برد. فرصت‌طلبی آخرین آثار آزرم و تردید را مغلوب کرد و علیش سدره در گوشه‌ای از کوچهٔ صیرفی و شاید هم در خانهٔ خود من به خود گفت: «برای این که از دستش خلاص شویم، پلیس را سراغش خواهیم فرستاد» و مادر دخترم ساکت ماند. زبانی که همیشه با سخاوت به من می‌گفت: «ای مرد مردان، دوستت دارم»، ساکت ماند. به این ترتیب در صورتی که جنیان هم قادر به محاصرهٔ من نبودند، در گذر صیرفی محاصره شدم و سیلی و مشت بر سر و رویم باریدن گرفت. تو هم این طوری رئوف! نمی‌دانم کدام یک از شما خیانتکارترید. اما گناه تو جناب خردمند صاحب تاریخ سنگین‌تر است. مرا به زندان می‌فرستی و خودت به قصر نور و آینه جست می‌زنی؟ آیا گفته‌های تاریخی‌ات را راجع به قصرها و کلبه‌ها فراموش کرده‌ای؟ من که آن‌ها را فراموش نمی‌کنم.

به پل عباس رسید. روی صندلی سنگی نشست و برای اولین بار متوجه راه شد و با صدای بلند ـ که گویی تاریکی را مخاطب می‌کرد ـ گفت: بهتر از نیکوکاری، عجله در آن است... همین الان و پیش از آن که به خود بیاید... هیچ راهی برای تردید وجود ندارد... شغل تو، شغل توست؛ درست و منصفانه. به‌خصوص که با فلسفهٔ رئوف هم مطابق است. و بعد

از این که از تنبیه اراذل خلاص شدم، در روی زمین نهانگاه‌های بسیار خواهم یافت.

آیا ممکن است زندگی‌ام را بدون گذشته ادامه دهم و نبویه، علیش و رئوف را فراموش کنم؟ اگر می‌توانستم، سبکبارتر بودم و از طناب دار دور می‌ماندم. اما زندگانی جز پس از تسویه‌حساب گوارا نیست. من هرگز گذشته را فراموش نمی‌کنم. تنها به این دلیل ساده گذشته را فراموش نمی‌کنم که در نظر من حال است نه گذشته. حادثه‌جویی امشب، بهترین مقدمه برای کار خواهد بود. حادثه‌جویی‌ای که پرسود نیز خواهد بود.

نیل همانند رودی که از تیرگی می‌آید، در جریان بود و بازتاب شعاع‌های نوری از چراغ‌های ساحلی که در کناره‌هایش همچون تیر غرس‌شده بود در آن به چشم می‌خورد.

سکوتی آرامش‌بخش حاکم بود و با نزدیک شدن صبح، ستاره‌ها دور و دورتر شد. سعید از جا برخاست و کش و قوسی به تن داد و از کنار رود به طرف جایی که قبلاً از آن آمده بود، به راه افتاد. آهسته گام برمی‌داشت و از چراغ‌های کمرنگی که تا آن ساعت روشن مانده بود، حذر می‌کرد. هنگامی که چشمش به کاخ رئوف افتاد که از سه سو اطرافش خالی بود، قدم را سست‌تر کرد. راه را به دقت نگریست و زمین و دیوارها و ساحل را با چشم کاوید و سپس چشم به کاخ دوخت. کاخ همانند خفته‌ای پلک چشم‌ها را بسته و درختان از هر سو چون اشباحی آن را در آغوش گرفته بودند. خیانت در آرامشی بدیع خفته بود که به هیچ وجه استحقاقش را نداشت. این حادثه‌جویی پرسود، جوابی تند، به عمری فریبکاری رئوف خواهد داد. راه را با گام‌های عادی، بی‌مراقبت و احتیاط طی کرد. سپس در خیابان جنب کاخ، به موازات دیوار به راه افتاد. با چشمانی تیزبین، جلویش را به دقت نگریست و هنگامی که از خلوتی راه مطمئن شد،

یکباره راه کج کرد و خود را به دیوار غرق در یاسمن و بنفشه چسبانید و بی‌حرکت باقی ماند.

اگر در کاخ سگی ـ جز صاحبش ـ باشد، دنیا را با عوعو روی سر خواهد گذاشت. اما سکوت را حتی نجوایی هم نشکست. رئوف! شاگردت می‌آید تا بار پاره‌ای مال دنیا را از دوش تو بردارد... دیوار را با دستانی به چابکی دستان میمون گرفت و به نرمی بالا رفت. شاخه‌های انبوه و پر از برگ و گل درختان مزاحمتی برایش فراهم نکرد. سپس به مچ دستانش تکیه کرد و با نیرویی ذاتی بدنش را از فراز دندانه‌های بالای دیوار گذرانید. تا جایی که پاهایش به شاخ‌های درختان برخورد. در آن جا درنگ کرد تا نفس تازه کند و باغ تاریک و پر از درخت و درختچه را بپاید... می‌بایست به بام بروی و از آن جا وارد ساختمان شوی تا راهت را بیابی. نه وسیله‌ای همراه داری و نه چراغ قوه‌ای و نه قبلاً با محل آشنا شده‌ای. پیش از تو نبویه به عنوان رختشوی یا کلفت، آن‌جا را شناسایی نکرده است. او امروز به «علیش سدره» مشغول است. سر را به شدت تکان داد تا این افکار را از خود براند. با احتیاط به زمین فرود آمد و سپس سینه‌خیز به طرف دیوار ویلا رفت.

کورمال کورمال دیوار ساختمان را دور زد تا به ناودان لوله‌ای رسید و با مهارت بندبازی شروع به بالارفتن کرد. مقصدش پشت‌بام بود. اما پیش از رسیدن به بام، خود را نزدیک پنجره‌ای یافت. تصمیم گرفت امتحانی کند. پایش را آن قدر درازکرد تا به لبهٔ پنجره رسید. با جابه‌جا کردن دست‌هایش روی قرنیز بام به لبهٔ پنجره رسید و سپس به چابکی به داخل لیز خورد. وارد جایی شد که حدس زد آشپزخانه است. تاریکی شدید ناراحتش کرد و برای یافتن درکوشید. انتظار داشت که در داخل تاریکی بیش‌تر از آن باشد. اما آرزوی کیف پول رئوف یا تکه‌ای جنس عتیقه را

داشت و می‌بایست پیش رود. در حالی که دیوارها را با دست کورمال می‌کرد، از درِ آشپزخانه بیرون رفت و مسافتی نه چندان کوتاه را طی کرد. ژرفای تاریکی نزدیک بود منصرفش کند. اما نسیمی آرام را حس کرد که به گونه‌اش می‌وزید. این باد از کجا می‌آید؟ با زاویهٔ دیوار، او هم راهش را تغییر داد و در حالی که دستانش را به جلو دراز کرده و انگشتانش را در هوا تکان می‌داد، پیش رفت تا بالاخره انگشتانش به رشته‌هایی آویخته خورد که از آن‌ها صدایی خفیف برخاست و دلش را به تپش واداشت. بی‌شک پرده است. اکنون به هدف نزدیک شده است. دمی فکرش به جعبهٔ کبریتی که در جیب داشت، معطوف شد. اما دستش را برای بیرون آوردنش پیش نبرد. به زحمت شکافی در پرده یافت و از آن رد شد. تا پرده را بی‌سروصدا به وضع طبیعی خود رها کرد، دستانش از خستگی بی‌طاقت شد. گامی برداشت. اما پایش به چهارپایه یا چیزی دیگر برخورد. از آن دور شد و در جستجوی کم‌ترین نوری سر برداشت. امیدوار بود نور مختصری از گوشه‌ای بتابد. اما جز تاریکی چیزی را نمی‌دید. برای یک لحظه به کبریت اندیشید. اما ناگهان روشنایی بسیاری که از همه طرف تابید، وی را بر جای خود خشک کرد؛ نور شدیدی که اثرش بر وی از مشتی کشنده کم‌تر نبود. پلک‌هایش خود به خود روی هم فشرده شد و موقعی که آن‌ها را گشود، رئوف علوان را در چند قدمی خویش دید. در لباسی بلند، چون غولی، در چند قدمی وی ایستاده بود و دستش را درون جیب لباسش چنان می‌فشرد که سعید پنداشت اسلحه‌ای در مشت دارد. نگاه‌های سرد چشمان رئوف و سکوتش از سر دشمنی و نفرت، دل وی را سردتر و افسرده‌تر ساخت... دیوارهای زندان آسان‌تر از این سکوت کشنده تحمل می‌شود... و زندانیان ریشخندکنان خواهند

گفت: چه زود بازگشتی. صدایی زنگدار از پشت سرش پرسید: پلیس صدا کنیم؟

به پشت سرش نگریست. سه خدمتکار به صف ایستاده بودند. رئوف سکوت را شکست و خطاب به آنان گفت: بیرون منتظر بمانید.

موقعی که در باز و بسته شد، دریافت که در چوبی است و به سبک عربی زینت شده و بر رویش آیه، یا پندی با صدف نقش شده است. سرش را دوباره برگرداند تا نگاه‌های عبوس رئوف را ببیند و صدای خشنش را بشنود که:

ـ حماقت است که بازی‌هایت را با من آزمایش کنی. من تو را خوب می‌فهمم و از بر هستم.

جوابی نداد. اندک اندک از تأثیر آن ضربهٔ ناگهانی به خود آمده و مأیوس تسلیم شده بود. هر چند در درونش حس می‌کرد که دوباره به اسارت درنخواهد آمد.

ـ من منتظرت بودم. کاملاً آماده و منتظرت بودم. حتی نقشهٔ خط سیرت را هم کشیده بودم. دلم می‌خواست سوءظنم در بارهٔ تو بیجا باشد. اما کدام سوءظن در بارهٔ تو بیجاست؟

نگاهش را به مشمع براقی که زیر پایش بود، دوخت و سپس بی‌آن که جوابی دهد، نگاه از آن برگرفت.

ـ نه فایده ندارد. حقارتت به پایان نخواهد رسید... حقیر هم خواهی مرد... بهترین کار این است که الان به پلیس تسلیمت کنم.

پلک‌هایش لرزید و لبانش با حرکتی عصبی از یکدیگر دور شد. رئوف با سختی پرسید:

ـ دنبال چی آمده بودی؟

بار دیگر نگاهش را پایین انداخت.

ـ تو از دشمنی‌ات پرده برمی‌داری. نیکی را فراموش کرده‌ای و در رشک و حقد غرق شده‌ای. من به همان اندازه که کردارت را می‌بینم، افکارت را هم می‌خوانم.

سعید با صدایی ضعیف، در حالی که نگاهش را به زمین دوخته بود، گفت:

ـ سرم دوران دارد. از وقتی که از زندان درآمده‌ام، دوران دارد.

ـ دروغگو! سعی نکن سر من کلاه بگذاری. تو خیال می‌کنی من هم یکی از ثروتمندانی شده‌ام که خود به آن‌ها می‌تاختم. بنابراین تصمیم گرفته‌ای که همان معامله را با من بکنی...

ـ نه این طور نیست...

ـ پس چرا به سراغ خانهٔ من آمدی؟ چرا می‌خواستی از من بدزدی؟

سعید مدتی تردید کرد و بالاخره گفت: نمی‌دانم، در وضع طبیعی نبودم. تو باور نمی‌کنی.

ـ طبعاً، چون خودت هم می‌دانی که دروغ می‌گویی. زبان خوش من قانعت نکرد. حسد و غرورت جوشید و به عادت همیشگی‌ات مثل نفس جنون به راه افتادی. باشد هرطور تو بخواهی، به همین زودی خودت را در زندان خواهی دید.

با لحنی حاکی از تسلیم گفت: مرا ببخش، فکر من هنوز هم با شرایط زندان و قبل از زندانم کار می‌کند.

ـ تو عذری نداری، من افکارت را می‌خوانم. هر فکری را که از ذهنت می‌گذرد، می‌خوانم؛ همه را. تصویری را هم که از من در ذهنت کشیده‌ای... و الان درست موقعی است که تو را به دست پلیس باید داد.

مرد دستش را با امیدواری دراز کرد: نه...

ـ نه؟... مستحقش نیستی؟

مرد با خشم نفسش را بیرون داد و گفت: اگر یک دفعهٔ دیگر ببینمت، مثل حشره‌ای لهت می‌کنم.

سعید تکانی خورد که به راه بیفتد. اما رئوف فریاد زد: پول‌ها را پس بده.

نگاهش لحظه‌ای به نقطه‌ای خیره ماند. سپس دستش را به جیب برد و دو برگ اسکناس را بیرون آورد و به سوی رئوف برد. وی در عین این که آن‌ها را می‌گرفت، گفت: دیگر خودت را به من نشان نده.

دوباره به ساحل نیل بازگشت. باور نمی‌کرد نجات یافته. اما آسمانِ نجاتش را ناکامی‌اش مکدر ساخته بود. نسیم مرطوب سحرگاهی می‌وزید. و او سخت در شگفت بود که چگونه اتاقی را که در آن دستگیر شده بود، و از آن جز در چوبی و مشمع براقش را ندیده بود، نشناخت و ندانست کدامیک از اتاق‌های کاخ است. سپس از غم تمام چیزها، حتی دو برگ اسکناسی که از دست داده بود، خرد را به آغوش پرشبنم صبح انداخت و درخشش ستارگان در آن صبحگاه وی را به شگفتی آورد.

فصل پنجم

چند نفری که در آن جا نشسته بودند، با نگاه‌هایی شگفت‌زده، به او دیده دوختند. یکی از آن‌ها به سرعت برخاست و گفت: ای زمین آنچه را که بر خود داری، حفظ کن.

ـ چه شب روشنی، به پیغمبر قسم.

همه و در رأس آن‌ها، استاد قهوه‌چی و شاگردش شگفت‌زده او را نگریستند و سپس او را بوسیدند. «سعید مهران» در حالی که دست یکایکشان را می‌فشرد، با تشکر می‌گفت: تشکر می‌کنم استاد تارزان. تشکر می‌کنم برادران...

ـ کی؟

ـ پریروز.

ـ اخبار عید را به فال نیک گرفته بودیم.

ـ خدا را شکر.

ـ بقیهٔ بروبچه‌ها چطورند؟ آن‌ها کی؟

ـ خوبند، هر کاری به موقعش.

استاد او را روی صندلی خودش نشاند و سعید هم از بقیه خواست بنشینند، قهوه‌خانه آرامش همیشگی خود را بازیافت و تبادل اخبار آغاز شد.

هیچ چیز تغییر نکرده بود. گویی همین دیروز آن جا را ترک گفته بود؛ همان حجرهٔ گرد و جام برنجی و صندلی‌های چوبی با نشیمنگاه بافته شده از کلش و مشتری‌های قلیلی از فروشندگان مواد مخدر که چای می‌نوشند و معامله می‌کنند. از ورای در و پنجرهٔ بزرگ قهوه‌خانه، دشت خالی از جنبده تا بی‌نهایت ادامه داشت. تاریکی را حتی بارقه‌ای نیز نمی‌شکافت. سکوت موحش را چیزی جز قهقههٔ منقطعی که گاه از خارج قهوه‌خانه به گوش می‌رسید، برهم نمی‌زد. نسیم خشک و حیاتبخش صحرا که نیرو و پاکی به همراه داشت، بین در و پنجره در جریان بود.

سعید فنجان چای را از پسرک گرفت و پیش از آن که سرد شود، آن را به دهان برد. خود را به طرف استاد تارزان خم کرد و پرسید: کار و بار در چه حال است؟ تارزان لبش را به علامت ناخشنودی کج کرد و گفت:

ـ آدم قابل اعتماد کم پیدا می‌شود.

ـ پناه بر خدا، چرا؟

ـ همه تنبل شده‌اند... عین کارمندها.

سعید مسخره‌کنان گفت: به هر حال تنبل بهتر از خیانتکار است. «استاد تارزان» من به سبب وجود خیانتکار زندانی شدم.

ـ پناه بر خدا...

سعید با نگاه‌های نافذش پرسان وی را نگریست: مگر خبرش را نشنیدی؟ «استاد تارزان» سری به تأسف تکان داد و به سکوتی گویا به جای پاسخ پناه برد. سعید در گوشش نجوا کرد: یک هفت‌تیر خیلی خوب می‌خواهم.

تارزان بدون درنگ گفت: دراختیارتم...

سعید به نشانهٔ سپاس بر شانه‌اش کوفت و با اندکی دستپاچگی گفت: اما پولش را...

تارزان انگشتان کلفتش را به لبانش گذاشت و در حالی که با عتاب سخن او را قطع می‌کرد، گفت:

ـ کسی که تو را به عذرخواهی وادارد، زیر خاک برود. و سعید با آسودگی به نوشیدن باقی فنجان پرداخت. سپس برخاست و به سوی پنجره رفت. قد متوسط و لاغر ولی عضلانی خویش را در وسط پنجره برافراشت. باد لبه‌های کتش را مانند بادبان به بازی گرفت. به خلوت و تاریکی گسترده بر زمین نظر دوخت. ستارگان در آسمان صاف چون دانه‌های شن به نظر می‌رسید. قهوه‌خانه چون جزیره‌ای در اقیانوس یا هواپیمایی در دل آسمان جلوه می‌کرد. در پایین تلی که قهوه‌خانه بر آن بنا شده بود، سیگارها ـ چون ستارگان ـ در دست کسانی که در تاریکی به هوای آزاد پناه برده بودند، جابجا می‌شد.

در افق مغرب، نور چراغ‌های عباسیه چنان دور می‌نمود که آدمی با دیدن آن‌ها، دورافتادگی قهوه‌خانه را بیش‌تر احساس می‌کرد. سرش را از پنجره بیرون آورد. صدای کسانی که در اطراف تل نشسته بودند، به گوشش رسید؛ کسانی که در جستجوی آرامش و هوای پاک به صحرا پناه آورده بودند.

شاگرد قهوه‌خانه قلیان به دست، به سویشان می‌رفت و آتش سر قلیان در باد قرمزتر می‌شد و جرقه‌هایش صداکنان به این‌سو و آن‌سو می‌پاشید.

گفتگو را صداهای خنده گرم‌تر کرده بود.

صدای بلند کسی که پیدا بود از گفتگو لذت می‌برد، به گوش رسید که: می‌توانید در سراسر کرهٔ زمین، یک جای آرام به من نشان بدهید؟

دیگری پرخاش‌کنان گفت:

- این جا... مگر مجلس ما الان آرامش ندارد؟

- تو می‌گویی «الان» و بدبختی همین‌جاست.

- چرا ناآرامی و اضطراب را لعنت کنیم. لااقل ما را از اندیشیدن به آینده باز می‌دارند.

- بنابراین تو دشمن آرامش و فراغتی؟

- اگر طناب دار دور گردنت باشد، تو هم از آرامش خواهی ترسید.

- این یک مسئلهٔ خصوصی است. تو می‌توانی بین خودت و مأمور اعدام آن را حل کنی.

- شما این جا، دچار تب و تاریکی صحرا شده‌اید. به همین خاطر هم با آرامش گپ می‌زنید. اما کمی بعد به شهر برمی‌گردید... بنابراین چه فایده دارد...

- بدبختی حقیقی این است که دشمن ما در یک زمان دوست ما محسوب می‌شود.

- این‌طور نیست. بدبختی حقیقی این است که دوست ما دشمن ماست.

- نه... بدبختی حقیقی این است که ما بزدلیم... چرا اعتراف نکنیم؟

- ممکن است... اما در این زمانه شجاعت از کجا بیاوریم؟

- شجاعت، شجاعت است و بس...

- و مرگ هم، مرگ است.

- و تاریکی و صحرا... تنها همین است و بس.

چه گپی، منظورشان چیست؟ اما تو حس می‌کنی که آن‌ها به شکلی در سخنان خود حال تو را توصیف می‌کنند... به همان اندازه پیچیده که اسرار این شب. تو هم همین اوج را داشتی که به هیجانت می‌آورد. دلی که از

شرابِ حماسه مست بود. اسلحه برای جهاد به دست می‌آید، نه ترور. پشت همین تپه که قهوه‌خانه بر آن بنا شده است، جوانان با لباس‌هایی ژنده و دلی صاف تمرین مبارزه می‌کردند و مردی که امروز ساکن خانهٔ پلاک نوزده است، سرکردهٔ آن‌ها بود. در رأس آن‌ها تمرین می‌کرد، تمرین می‌داد و نصیحت می‌کرد: «سعید مهران»! هفت‌تیر از نان مهم‌تر است... هفت‌تیر مهم‌تر از حلقهٔ ذکری است که تو دنبال پدر به آن جا می‌روی.

یک شب از تو پرسید: سعید! جوان در این مملکت به چه چیز نیازمند است؟ و بدون آن که منتظر جوابت بماند، خود پاسخ داد: هفت‌تیر و کتاب... هفت‌تیر که از گذشته دفاع کند و کتاب که آینده را بسازد... تمرین کن و بخوان. صورتش موقعی که در خانهٔ دانشجویان قهقهه می‌زد و می‌گفت: دزدیدی؟... آیا جداً دست به دزدی زدی؟ براوو... بگذار گناه غاصبان حقوق مردم به این وسیله تخفیف پیدا کند. این کار مشروع است سعید. در این باره شک نکن.

این دشت خلوت شاهد مهارت توست. می‌گفتند تو مانند مرگی اگر به راه بیفتی، کامیاب خواهی بود.

چشمانش را بست و خود را به دست هوای پاک صحرا سپرد تا دستی بر کتفش زد. برگشت. استاد تارزان در حالی که هفت‌تیری را به سویش دراز می‌کرد، گفت: به قلب دشمنت... ان‌شاءالله...

هفت‌تیر را گرفت. آن را بررسی کرد و آزمود. سپس پرسید:

ـ چند استاد؟

ـ پیشکش...

ـ نه... منتها صبر کن دستم باز بشود.

ـ چند تا فشنگ می‌خواهی؟

با هم به طرف جایگاه استاد برگشتند. موقعی که از دم درِ قهوه‌خانه

رد می‌شدند، صدای خندهٔ زنانه‌ای به گوش رسید. «تارزان» لبخندی زد و گفت: نور است... به یادش می آوری؟

سعید تاریکی خارج را نگاه کرد و چیزی ندید. پرسید: باز هم این جا می آید؟

ـ گاهگاهی... از دیدنت خوشحال می‌شود.

ـ کسی را به تور زده؟

ـ طبعاً... پسر صاحب کارخانهٔ شیرینی‌پزی را...

موقعی که هر دو نشستند، قهوه‌چی شاگردش را صدا کرد و گفت: یواشکی به نور حالی کن بیاید این جا.

... بگذار بیاید تا ببیند زمانه با او چه کرده است؛ زنی که مدت‌ها بیهوده کوشید دل او را از آنِ خود کند. دلی را که دربست به آن زن خائن تعلق داشت. بر دل هیچ چیز سخت‌تر از عشق دلی نیست که او را نخواهد... حتی هدایایی را که به او می‌داد، به نوبه علیش می‌بخشید... . هفت‌تیرش را درون جیب دستی کشید و دندان‌هایش را به هم فشرد. «نور» بدون توجه به چیزی که در انتظارش بود، به دم درِ قهوه‌خانه آمد. موقعی که او را دید، خشکش زد و در چند قدمی ایستاد. لبخندزنان به دقت او را نگریست. به نظرش آمد که لاغرتر از پیش شده و صورتش را زیر لایه‌ای از پودر و ماتیک پوشانیده است. پیراهن سپیدی که دست‌ها و ساق‌هایش را بیرون انداخته بود، تحریک‌آمیز بود و بلندی‌ها و پستی‌های بدنش را تا سرحد گستاخی می‌نمود. موهای سرش با همه کوتاهی، در دست باد می‌رقصید. زن خود را به او رسانید و دست‌هایشان درهم فرو رفت.

نور گفت: خدا را شکر که سلامتی.

و سپس خنده‌ای عصبی برای پوشاندن تأثرش سر داد و خود را بین او و استاد تارزان جا داد.

ـ نورا حالت چطور است؟

تارزان لبخندزنان گفت: همان‌طور که می‌بینی، عین نور است.

زن پاسخ داد: من خوبم، تو چطور؟... سلامتی اما چشمانت؟... من تو را می‌شناسم. خیلی خشمگینی.

سعید خندان پرسید: چطور؟

ـ نمی‌دانم چطور بگویم... چشمانت قرمز است و چیزی هشداردهنده بر لبانت می‌جنبد.

سعید خندید و افسوس‌خوران گفت: الان دوستت به سراغت خواهد آمد.

نور در حالی که سرش را تکان می‌داد تا دسته‌ای مو را از جلوی چشمانش بالا بزند، گفت: او سر از پا نمی‌شناسد.

ـ به هر حال فعلاً تو با او هستی.

زن فریبکارانه نگاهش کرد و گفت: دوست داری زیر همین ریگ‌ها دفنش کنم؟

ـ امشب نه... بعدها همدیگر را خواهیم دید.

سپس با دقت بیش‌تری پرسید: می‌گویند، شکار است.

ـ بله... قرار است با ماشینش به مقبرهٔ شهید برویم... خلوت را دوست دارد.

چشمان سعید برقی زد که بر نور مخفی نماند، گویی با خود زمزمه می‌کند، گفت: خلوت را کنار مقبرهٔ شهید دوست دارد؟

پلک‌های نور لرزید. هنگامی که نگاهشان درهم افتاد، لرزش پلک‌های او بیش‌تر شد و گفت: می‌بینی؟... به من فکر نمی‌کنی.

سعید بی‌اعتنا به سرزنش او گفت: چرا؟ تو جداً عزیزی.

سپس لبخندزنان گفت: ضمن فکرکردن به تو، او هم توی ذهنم بود.

زن با اضطراب گفت: اگر قضیه کشف شود، من از دست می‌روم. پدرش بانفوذ است، فامیلش هم مثل مورچه فراوانند... تو به پول احتیاج داری؟

ـ به ماشین بیش‌تر احتیاج دارم.

سعید در حالی که به نرمی گونهٔ نور را نیشگون می‌گرفت، از جا برخاست و گفت: تو طبیعی رفتار کن. چیزی از آن قبیل که تو فکرش را می‌کنی، اتفاق نمی‌افتد که به تو سوءظن برود. من بچه نیستم... از این به بعد هم بیش‌تر از آن چه که فکرش را بکنی، همدیگر را خواهیم دید.

فصل ششم

از راه کنار سربازخانه فاصله گرفت و در کم‌ترین فرصت، صحرا را به طرف مقبرهٔ شهید میان‌بر زد. آن قدر صحرای عباسیه را می‌شناخت که گویی با قطب‌نمای درون مغزش جهت‌یابی می‌کند. موقعی که گنبد عظیم مقبره زیر نور ستارگان به چشمش خورد، با نگاه به جستجوی اتومبیل پرداخت. مقبره را دور زد و موقعی که به ضلع جنوبی رسید، شبح آن را از دور دید. مصمم بدان‌سو گام برداشت و کمی بعد سر و سینه را تا حد زانوانش پایین آورد و به سرعت خود را خمیده به اتومبیل رسانید. حس کرد نجوایی سکوت را می‌شکند. به زودی این مرد مبهوت خواهد ماند و شادمانی از او رخت برخواهد بست... اما تو بی‌گناهی... بی‌نظمی و اغتشاش همانند گنبد آسمان همه جا را دربر دارد. پیش‌ترها رئوف می‌گفت: نیت‌های ما پاک است، اما نظام اجتماعیمان ناقص است... خودش را به اتومبیل نزدیک کرد و دستگیرهٔ در را در مشت گرفت، حرارت نفس‌هایشان را حس کرد. دستگیره را فشرد و در را به خشونت گشود و گفت: حرکت نکنید.

زن و مرد غافلگیر شده، از تعجب صدایی کردند. سرهایشان را دید که با ترس به سوی او برمی‌گردد. با هفت‌تیر اشاره‌ای کرد و با خشونت گفت:

ـ با کوچک‌ترین حرکتتان شلیک می‌کنم... بیایید پایین.

صدای نور را شنید که التماس‌آمیز می‌گوید: خیلی خوب...

و دیگری با صدای گرفته پرسید: چیست... لطفاً، چه می‌خواهید؟

ـ بیایید پایین.

نور، در حالی که تمام لباس‌هایش را زیر بغل زده بود، از اتومبیل بیرون آمد و دیگری نیز در حالی که به زحمت شلوارش را به تن می‌کرد و به زمین می‌لغزید، پیاده شد، سعید مهلتش نداد. هفت‌تیر را آن قدر نزدیکش برد، که مرد با صدایی گریه‌آلود، فریاد زد: نه... نه... نزن.

او با صدایی خشن و آمرانه گفت: پول نقد...

ـ کتم توی ماشین است.

سعید نور را به داخل ماشین هل داد و گفت: تو برو تو...

نور ناله‌کنان وارد ماشین شد و گفت: دست از سرم بردار.

ـ کت را بده.

سعید کت را از نور گرفت، کیف را از جیبش درآورد و کت را به سوی مرد پرتاب کرد و گفت: یک دقیقه برای فرار وقت داری.

مرد جوان در تاریکی به سرعت برق پا به دویدن گذاشت. سعید نیز به داخل اتومبیل پرید و به سرعت آن را به راه انداخت. نور لباس‌هایش را پوشید و گفت: چنان ترسیدم که گویی منتظر آمدنت نبودم.

در حالی که اتومبیل را با سرعتی ترس‌آور می‌راند، گفت: لبی تر کن.

زن شیشه‌ای را به او داد. سعید جرعه‌ای نوشید و آن را به او برگرداند.

نور هم جرعه‌ای نوشید و گفت: مرد بی‌چاره غش کرد.

ـ تو دلرحمی... من صاحبان کارخانه‌ها را دوست ندارم.

نور در حالی که سر جای خود راست می‌شد، با لحنی معنی‌دار گفت: در حقیقت تو هیچ کس را دوست نداری.

سعید رغبتی به مغازله در خود نیافت و از این رو ساکت ماند. سپس اتومبیل را به سوی عباسیه راند. زن التماس‌کنان گفت: مرا با تو می‌بینند.

سعید هم در همین فکر بود. از این رو به راه فرعی پیچید که به محلهٔ دراسه می‌رفت و در حالی که از سرعتش می‌کاست، گفت: من برای این به قهوه‌خانهٔ تارزان آمدم که هفت‌تیری بگیرم و اگر بشود با یکی از رفقای قدیمی که رانندهٔ تاکسی باشد، قرار بگذارم. ببین شانس چطور این اتومبیل را به چنگم انداخت.

ـ به نظر تو، من همیشه به درد بخور نیستم؟

ـ چرا همیشه... خیلی هم ماهری... راستی چرا هنرپیشه نمی‌شوی؟

ـ اما اولش جداً ترسیدم.

ـ بعد چی؟

ـ امیدوارم آن قدر خوب بازی کرده باشم که شک نبرده باشد.

ـ عقلی در سرش نمانده بود که به کسی شک ببرد.

نور رویش را به سوی مرد چرخانید و گفت: ماشین و هفت‌تیر را برای چی می‌خواهی؟

ـ برای کاری لازمشان دارم.

ـ چه بدبختی... کی از زندان بیرون آمدی؟

ـ پریروز.

ـ فوراً باز به همان فکرها افتادی؟

ـ مگر تو می‌توانی به آسانی کارت را عوض کنی؟

نور پاسخی نداد. نگاهی به راه تاریکی انداخت که نور چراغ‌های اتومبیل روشنش کرده بود و نزدیکی دامنهٔ کوه، سر پیچ، مثل تکه‌ای از

شب سیاه می‌نمود. سپس با نرمی گفت: می‌دانی موقعی که شنیدم زندانی شده‌ای، چقدر غصه‌دار شدم؟

ـ چقدر؟

نور با اندکی عصبانیت گفت: تو کی دست از مسخره کردنت برمی‌داری؟

ـ نه جدی هستم و از صفای دلت خبر دارم.

ـ اما تو که اصلاً قلب نداری.

ـ برابر آیین‌نامه، در زندان نگاهش داشته‌اند.

ـ موقعی هم که به زندان می‌رفتی، قلب نداشتی.

... این همه اصرار در سخن از دل چرا؟... از آن زن خائن بپرس و از سگ‌ها و از دختری که مرا انکار کرد... .

ـ شاید روزی بتوانیم پیدایش کنیم.

ـ امشب کجا می‌مانی؟ زنت می‌داند تو کجایی؟

ـ فکر نمی‌کنم.

ـ امشب، به خانهٔ خودت می‌روی؟

ـ فکر نمی‌کنم... امشب لااقل نه.

زن با امیدواری گفت: پس بیا پیش من.

ـ تنها زندگی می‌کنی؟

ـ خیابان نجم‌الدین پشت قبرستان باب‌النصر.

ـ پلاک چند؟

ـ تنها خانهٔ آن خیابان است. زیرش کفن‌فروشی است و پشتش قبرستان...

سعید خندان گفت: چه موقعیتی!

نور نیز خندید و گفت: آن جا کسی مرا نمی‌شناسد. هیچ کس هم آن‌جا

به ملاقاتم نمی‌آید. تو اولین مردی هستی که به آن جا وارد می‌شود. خانهٔ من در طبقهٔ بالاست.

زن منتظر کلمه‌ای از دهان او ماند. اما راه تنگ شده بود و او می‌بایست بیش‌تر مواظب باشد. یک طرف جاده به کوه منتهی می‌شد و طرف دیگرش را خانه‌هایی اشغال کرده بود که اولیشان خانهٔ شیخ علی جنیدی بود. اول محلهٔ دراسه اتومبیل را نگه داشت. رو به نور کرد و گفت: این جا برای پایین‌رفتنت مناسب است.

ـ تو با من نمی‌آیی؟

ـ بعداً خواهم آمد.

ـ این ساعت شب کجا می‌روی؟

ـ فوراً برو پاسگاه و اتفاقی راکه افتاد، کلمه به کلمه برایشان شرح بده و مرا هم کاملاً عوضی وصف کن... سفید، چاق، در گونهٔ راست اثر زخمی قدیمی... و بگو که تو را ربودم و پول‌هایت راگرفتم و به تو تجاوز کردم.

ـ به من تجاوز کردی؟

مرد جدی پاسخ داد: بگو که در صحرا اتفاق افتاد و من بعد تو را از اتومبیل بیرون انداختم و با اتومبیل فرار کردم.

ـ تو جداً به دیدن من می آیی؟

ـ بله... مثل یک مرد قول می‌دهم... رل خودت را در پاسگاه هم مثل توی اتومبیل خوب بازی می‌کنی؟

ـ به خواست خدا.

ـ به سلامت...

و اتومبیل را به حرکت درآورد.

فصل هفتم

اگر با هم کشته شوند، اوج پیروزی است؛ نبویه و علیش. بالاتر از آن این که بشود با رئوف علوان حساب‌ها را تسویه کند... سپس فرار... فرار به خارج از کشور، اگر بشود. اما کی برای سنا باقی می‌ماند؛ تنها خاری که در دل رویده است. تو بی‌هیچ منطقی فقط با احساساتت عمل می‌کنی. می‌بایست مدت‌ها صبر کنی و برای کارها تدبیری بیندیشی و سپس به راه بیفتی... الان انتظار بی‌فایده است... تو تحت تعقیبی... از زمانی که دانستند آزاد شده‌ای، تحت تعقیبی. و بعد از این حادثهٔ اتومبیل هم، تعقیب شدت خواهد گرفت. کیف پسر صاحب کارخانه هم جز چند جنیه چیز دیگری نداشت. این هم از بدشانسی بود. اگر سریع نزنی، همه چیز به هم خواهد ریخت. اما چه کسی برای سنا باقی می‌ماند؟ تنها خاری که در دل رویده... آن که با وجود انکارش همچنان محبوب است... آیا مادر خائنت را برای خاطر تو رها کنم؟ الان جواب می‌خواهم... دور خانه‌ای که سر سه‌راهی چند محله در سکه‌الامام واقع شده بود، در دل تاریکی می‌چرخید و اتومبیل در آخر راه میدان قلعه در انتظار او بود. دکان‌ها بسته و راه خلوت بود. ظاهراً هیچ کس

انتظار او را نداشت. در این ساعت هر جنبنده‌ای به لانه‌اش پناه برده است و کسی منتظر نیست دیگری به او حمله برد و با او حساب تسویه کند. شاید هم علیش آماده باشد. اگر هم قرار باشد سنا تمام عمرش را تنها بماند، از تصمیم خویش بازنخواهد گشت. استاد رئوف! خیانت جداً نفرتبار است. در حالی که دستش قبضهٔ اسلحه را درون جیب می‌فشارد، به پنجرهٔ خانه سر می‌کشد... علیش! خیانت جداً نفرتبار است... برای این که زندگانی برای کسانی که باقی می‌مانند، باصفا باشد، بایست بذرهای خیانت و پستی را ریشه‌کن کرد. در حالی که به دیوار چسبیده بود، خود را به درِ خانه رسانید. با احتیاط بسیار از پله بالا رفت. در تاریکی محض طبقهٔ اول تا سوم را طی کرد. اینک دری است که به روی کثیف‌ترین نیت‌ها و شهوت‌ها فروبسته است.

راستی اگر در بزند چه کسی آن را خواهد گشود؟ آیا نبویه خواهد آمد؟ آیا کارآگاه در جایی کمین کرده؟... آتش در انتظار مجرمان است. اگر هم ناچار شود به ساختمان حمله‌ور شود، بایست دست به کاری زند. هم اکنون بایست دست به کاری زند. حرام است که سعید مهران آزاد باشد و علیش سدره یک روز کامل نفس بکشد. باز هم به فرار موفق خواهی شد... همچنان که ده‌ها بار موفق شده‌ای... همچنان که در چند ثانیه از عمارتی بالا می‌روی، و از طبقهٔ سوم خودت را پرت می‌کنی و سالم به زمین می‌رسی. حتی همچنان که اگر بخواهی پرواز خواهی کرد. درزدن ضروری است. اما به خصوص در این ساعت مشکوکشان می‌کند... نبویه فریاد خواهد کشید و دنیا را تیره و تار خواهد کرد. اراذل می‌آیند و کارآگاه هم ظاهر می‌شود... شیشه را باید شکست. این افکار هنگامی که از دور با اتومبیل می‌آمد، از ذهنش می‌گذشت. اینک اوست که بالاخره بازمی‌گردد. هفت‌تیرش را بیرون آورد... و از فاصلهٔ میله‌های پنجره

ضربه‌ای به شیشه زد. شیشه یا صدایی ـ چون فریادی از گلویی گرفته در دل شب ـ شکست. خود را چنان به در نزدیک کرد که گویی به آن چسبیده است. هفت‌تیر را به سوی داخل خانه نشانه گرفت و در حالی که قلبش سخت می‌زد و چشمانش در تاریکی حیاط به جستجو بود، منتظر ماند. صدایی به گوش رسید که می‌پرسید: کیست؟...

صدای مردی... صدای علیش سدره... با وجود تپش سریع دل، صدایش را شناخت. درِ سمت چپ باز شد و نوری ضعیف به چشم خورد. سپس شبح مردی با احتیاط از آن بیرون آمد. سعید ماشه را چکانید و صدای گلوله همانند فریاد عفریتی در دل شب پیچید. مرد فریادی زد و سکندری خورد. پیش از آن که به زمین بیفتد، گلوله‌ای دیگرش زد. فریادی بلند و حاکی از ترس برخاست که کمک می‌خواست...؛ صدای نبویه... فریاد زد: نوبت تو هم می‌رسد... از من نمی‌توان گریخت... من خود شیطانم.

و سپس برگشت تا بگریزد. بی‌احتیاط پله‌ها را طی کرد تا به پایین پله‌ها رسید. لحظه‌ای ایستاد و گوش داد. سپس از در بیرون رفت و به آرامی از کنار دیوار به راه افتاد.

شنید که پنجره‌ها باز می‌شود و صداها و سؤالات و فریادهایی با یکدیگر ممزوج می‌شود. در انتهای راه به اتومبیل رسید. در را گشود و داخل شد. پاسبانی را دید که از طرف میدان به سوی محلهٔ سکة‌الامام می‌آید. خود را به کف اتومبیل چسبانید. پاسبان راهش را به طرف جایی که از آن جا صدای فریاد شنیده بود، ادامه داد. سعید آن قدر در همان وضع ماند تا از صدای گامش، دورشدنش را حدس زد. سپس با احتیاط بسیار برخاست و بی‌معطلی اتومبیل را به راه انداخت. سروصدا حواسش را به خود مشغول کرده بود. با این همه میدان را با سرعتی معمولی طی

کرد ولی بعد تسلط خویش را بر خود از دست داد... دستخوش بی‌خبری بود و اتومبیل را بی‌اراده می‌راند... *قاتل... آن جا رئوف علوان خائن بزرگ و برجسته نشسته است... او در واقع از علیش مهم‌تر و خطرناک‌تر است... قاتل... تو در زمرهٔ قاتلانی... شناسنامهٔ جدید و سرنوشت جدید. ابتدا گرفتن اشیاء گران‌قیمت و اینک گرفتن جان‌های خبیث... نوبت تو هم می‌رسد... از من نمی‌توان گریخت... من خود شیطانم. به خاطر سنا زندگی‌ات را بخشیدم اما دچار جزایی بدتر از مرگت کردم؛ ترس از مرگ... وحشت همیشگی. تا زمانی که من زنده‌ام، تو طعم آسایش را نخواهی چشید...* همچنان بدون اراده اتومبیل را به خیابان محمدعلی راند. مقصد معینی نداشت... الان جمع بسیاری نام قاتل را می‌برند و قاتل باید مخفی شود. او باید از طناب دار بگریزد. جلاد نمی‌تواند از تو بپرسد چه می‌خواهی؟ این سؤال را باید حکومت در وضع مناسب‌تری می‌پرسید... ناگهان به خود آمد. اتومبیل آخرین بخش خیابان جیش را طی کرده بود و به طرف عباسیه می‌رفت. از این بازگشت عجیب به خطرگاه هراسان شد. سرعتش را افزود و چند دقیقه بعد به البکری رسید. سپس سر اولین خیابان فرعی ایستاد. اتومبیل را به آرامی و بدون آن که به راست و چپ بنگرد، ترک گفت. همانند کسی که قدم می‌زند، به آرامی به راه افتاد. احساس کرد که خسته است. سپس احساس درد کرد، گویی این درد نتیجهٔ فشار شدیدی بود که بر اعصابش وارد ساخته بود... این ساعت سرپناهی نداری و نه هیچ ساعت دیگر... نور؟ نه رفتن به نزد او به خصوص امشب خطاست؛ شب تحقیق و سوءظن... و کاش تاریکی تا ابد ادامه یابد...

فصل هشتم

درِ خانهٔ شیخ را فشار داد. در بی‌مقاومت باز شد. داخل شد و آن را پشت سر خود بست. خود را در راهرو یافت. به نظرش آمد که درخت خرما در دل آسمان تا ستارگان شب‌زنده‌دار فراز رفته است. به خود گفت: چه جای مناسبی برای پنهان‌شدن. درِ حجرهٔ شیخ شب هم ـ همچنان که روز ـ باز است و غرق در تاریکی، گویی در انتظار مسافر بازگشتهٔ خویش است. به آرامی وارد شد. نجوایی شنید و از آن جز کلمهٔ «الله» را تشخیص نداد. نجوا همچنان ادامه یافت. گویی شیخ ملتفت ورود وی نشد یا نخواست ملتفت شود. در گوشهٔ چپ حجره کنار کتاب‌هایش نشست، بی‌آن‌که کت وگالش و هفت‌تیرش را از خود دور کند. پاهایش را دراز کرد و آرنج‌هایش را بر زمین تکیه داد و سر را با خستگی به پشت آویخت؛ سری چون کندوی زنبور... راستی گریزگاه کجاست؟

می‌خواهی صدای گلوله و فریادهای نبویه را دوباره بشنوی و از این که حتی یک بار فریاد سنا را نشنیده‌ای، خوشوقت شوی؟... خوب است به

شیخ سلامی بگویی... اما صدایت نارساست؛ نارسایی ناگهانی همانند عجز شخصی مغروق... می‌پنداشتی به مجرد این که پشتت به زمین برسد، همانند مردگان خواهی خفت... پوست آن کسانی که از خداوندشان می‌هراسند، از آن خواهد لرزید و سپس پوست‌ها و دل‌هایشان با ذکر خداوند نرم خواهد شد... . این مرد عجیب کی خواهد خفت؟ اما آن مرد عجیب با صدایی که تا آن موقع برای اولین بار بلند می‌شد، خواند: شور و شوقی که از روی آگاهی نباشد، نزد من انکار است... .

سپس با صدایی که «سعید» پنداشت فضای حجره را پر کرده است، گفت: چشم دلشان باز شد و چشم سرشان فروبسته گردید.

با وجود تمام دردهایش لبخندی زد و به خود گفت: پس از وجود من آگاه نیست... هر چند که من خود نیز از وجود خویش آگاه نیستم.

یکباره صدای اذان، آرامش امواج شب را درهم ریخت... و به یاد آورد شبی را که تا به صبح به شوق سعادت موعود روز بعد ـ که چیزی از آن به خاطر نداشت ـ بیدار مانده بود و هنگام شنیدن اذان با خوشحالی از این که از ماندن در رختخوابی دردانگیز آسوده شده، برخاسته بود و از پنجره سر کشیده و سپیدی فجر و لبخند زیبای آسمان را نگریسته بود و مسرور از سعادت قریبی که چیزی از آن به یاد نداشت، دست‌هایش را به هم مالیده بود... پس او صبحدم را به خاطر رنگ آبی آسمان، سروصدای صبحگاهی، لبخند آسمان و سعادت فراموش‌شده‌اش دوست دارد... و اینک بار دیگر صبحدم است. اما او از فرط خستگی نمی‌تواند خود یا هفت‌تیرش را حتی تکانی دهد. شیخ برای نماز برخاست و چراغ را روشن کرد. به نظر نمی‌رسید که ملتفت وجود او شده باشد. سجادهٔ نماز را پهن کرد و بر آن قرار گرفت و ناگهانی پرسید: نماز صبح نمی‌خوانی؟

خستگی‌اش تا بدان حد بود که نتوانست پاسخی دهد. شیخ به نماز ایستاد و طولی نکشید که سعید از خود بی‌خود شد. خواب دید که با وجود خوشرفتاری‌اش در زندان، شلاق می‌خورد... بی‌غرور و بدون مقاومت فریاد کشید. خواب دید بلافاصله پس از شلاق به او شیر خوراندند... و سنای کوچک را دید که در پلکان رئوف علوان را زیر شلاق گرفته.

شنید قرآن می‌خوانند و یقین کرد که شخصی مرده. دید که تعقیبش می‌کنند و او به واسطهٔ عیبی ناگهانی در موتور اتومبیلش، نمی‌تواند بگریزد و ناگزیر به چهارسو آتش گشود... اما ناگهان رئوف علوان از رادیوی اتومبیل بیرون آمد و پیش از آن که او بتواند وی را بکشد، دستش را گرفت و اسلحه را از او ربود... این جا سعید فریاد زد: اگر می‌خواهی مرا بکش... اما دخترم بی‌گناه است... او نبود که سر پلکان تو را شلاق می‌زد، مادر او بود. مادرش نبویه بود که علیش سدره تحریکش کرده بود. سپس برای فرار از تعقیب‌کنندگانش به حلقهٔ ذکری پناه برد که شیخ جنیدی در وسطش نشسته بود. اما شیخ او را به جا نیاورد و پرسید: تو کیستی و چطور بین ما آمده‌ای؟ او پاسخ داد که سعید مهران پسرعمومهران، مرید قدیم شیخ است و درخت خرما و درخت دومه و روزهای زیبای گذشته را به او یادآور شد... اما شیخ از او کارت شناسایی خواست. سعید تعجب کرد و گفت مرید نیازی به کارت شناسایی ندارد و در مقابل دین خطاکار و درستکار مساوی‌اند. اما شیخ پاسخ داد کارت شناسایی را از آن رو می‌طلبد که مطمئن شود، که وی از خطاکاران است؛ زیرا اصولاً درستکاران را دوست نمی‌دارد. سعید اسلحهٔ خویش را به او تقدیم کرد و گفت: در ورای هر گلولهٔ شلیک‌نشده‌ای، مقتولی نهفته است. لکن شیخ در

گرفتن کارت شناسایی اصرار ورزید و گفت: مقررات حکومت در این مورد کم‌ترین ذره‌ای چشم‌پوشی نمی‌کند. سعید باز شگفت‌زده پرسید: دخالت حکومت در دین چه معنی می‌دهد؟ شیخ پاسخ داد: این مسأله بنا به پیشنهاد استاد رئوف علوان که خود نامزد منصب شیخ‌الشیوخی است، عملی شده است. سعید برای بار سوم دچار شگفتی شد و گفت: رئوف سهل و ساده خائن است و جز به فکر ارتکاب جرم نیست. شیخ پاسخ داد: به همین دلیل هم برای منصبی بزرگ نامزد شده است و وعده داده که تفسیر تازه‌ای برای قرآن خواهد نوشت که تمامی احتمالاتی را که شخص بتواند به آن وسیله از قدرت خریداری شدهٔ خویش بهره‌مند شود، دربر خواهد داشت. وجوهی که از این راه جمع شود، جهت تأسیس باشگاه اسلحه، باشگاه شکار و باشگاه خودکشی به کار گرفته خواهد شد. سعید آمادگی خود را برای مدیریت صندوق ادارهٔ جدیدالتأسیس تفسیر اعلام کرد و گفت: شخص رئوف علوان امانتداری‌اش را گواهی خواهد کرد، چه او از باهوش‌ترین شاگردانش بوده. در این هنگام شیخ سورهٔ فتح را تلاوت کرد و چراغ‌ها به شاخهٔ نخل آویخته شد و قوالی چنین خواند: ای مردم مصر! بر شما گوارا باد... حسین از آن شماست...

... سعید چشمانش را گشود. دنیا را سرخ دید بی‌هیچ معنایی و بی‌هیچ چیزی... سپس شیخ را دید که چهارزانو نشسته است و سپیدی ردای گشاد، و سربند و ریشش چون کفتی او را دربر گرفته است. هنگامی که سعید پس از بیداری حرکتی به خود داد، شیخ به آرامی نگاهش کرد. سعید با عجله از جا برخاست و عذرخواهان زمزمه‌ای کرد... در همان لحظه خاطرات به سرعت در ذهنش شعله کشید. شیخ گفت: عصر شده است و تو هنوز غذایی نخورده‌ای.

سعید نگاهی به پنجرهٔ حجره انداخت و دوباره شیخ را نگریست و بی‌خویشتن پرسید: عصر؟

ـ بلی... به خود گفتم بگذار بخوابد... هدایت خداوندی در هر حال که مشیت او بود، فرود خواهد آمد.

مرد مضطرب شد... ببین آیا کسی وی را طی خواب روزانه‌اش دیده است یا نه.

ـ در خواب حس کردم خیلی‌ها وارد این جا شدند...

ـ تو هیچ حس نکرده‌ای... با این همه، یک نفر ناهار ظهر را آورد و دیگری حجره را جارو کرد و نخل را آب داد و حیاط را برای ورود مهمانان روفت.

سعید با علاقه پرسید: کی خواهند آمد مولانا؟

ـ مغرب... تو کی آمدی؟

ـ صبحدم.

سکوتی شد و سپس شیخ دستی به ریش خود کشید و گفت: پسرم! تو جداً بدبختی...

سعید مضطرب پرسید: چرا؟

ـ خیلی خوابیدی، اما یک لحظه آرام نبودی؛ مثل کودکی که زیر خورشید سوزان افتاده باشد، دل سوخته‌ات به سایه میل می‌کند اما به راه‌رفتن زیر تیرهای آتشین آفتاب ادامه می‌دهد... آیا تو هنوز راه‌رفتن نیاموخته‌ای؟!

سعید در حالی که چشمان بادامی قرمزش را می‌مالید، گفت: ناراحت‌کننده است که آدمی خواب باشد و دیگران او را ببینند.

شیخ بی‌اعتنا گفت: کسی که از دیگران غافل ماند، دیگران هم از او غافل می‌مانند.

به نرمی دستی به هفت‌تیرش کشید و از خود پرسید، راستی اگر سلاح را به طرف شیخ نشانه بروی، چه می‌کند؟ کی ممکن است این آرامش به هم بخورد؟ شیخ دوباره پرسید: گرسنه‌ای؟

ـ نه...

شیخ در حالی که آثار خنده‌ای در چشمانش بود، گفت اگر نیاز به خدا درست است، بی‌نیازی به واسطهٔ خدا نیز درست است.

ـ اگر...

جمله را تمام نکرد و سپس با لحنی ریشخندآمیز پرسید: مولایم... اگر تو به همسری مثل زن من دچار می‌شدی و دخترت آن‌طور که دخترم مرا نشناخت، تو را نمی‌شناخت، چه می‌کردی؟

در چشمان صافی مرد، نشانهٔ اندوهی به چشم خورد و گفت: بندهٔ خدا، جز خداوند مالکی ندارد.

مرد! زبانت را پیش از آن که به تو خیانت کند، نگه دار. تو دوست داری همه چیز را به او اعتراف کنی... شاید او به این نیازی نداشته باشد... شاید او هنگامی که تو تیراندازی می‌کردی، تو را می‌دیده... شاید بیش‌تر از این‌ها را می‌بیند. زیر پنجره صدای روزنامه‌فروشی که روزنامهٔ ابوالهول را فریاد می‌زد، برخاست. سعید به سرعت به طرف پنجره دوید و روزنامه‌فروش را صدا کرد و پول خردی در دست او نهاد و با روزنامه به جای خویش برگشت. شیخ را فراموش کرد و نگاهش به عنوان‌های درشت روزنامه آویخت.

«جنایت شنیع در قلعه»... چشمانش با سرعتی جنون‌آمیز سطرها را طی کرد و چیزی دستگیرش نشد... نکتد جنایت دیگری باشد؟ اما نه این عکس اوست و آن هم عکس نبویه و علیش است. پس آن نعش خون‌آلود

کیست؟ قصهٔ او جلو چشمانش است؛ رسوایی که در دهان‌ها افتاده است. مردی از زندان خارج شده است تا زنش را همسر یکی از شاگردانش ببیند. پس آن آلوده به خون کیست؟ او چیزی نمی‌فهمد. باید از نو بخواند. باید بداند آن آلوده به خون کیست و چگونه گلوله‌اش در سینهٔ او نشسته است. مقتول مردی است که صورتش را برای اولین‌بار در عمرش می‌بیند... دوباره بخوان... علیش و نبویه همان روزی که او با حضور کارآگاه به دیدنشان رفته است، خانهٔ خود را عوض کرده‌اند و خانوادهٔ دیگری جای ایشان را گرفته. صدایی که شنیده، صدای علیش سدره نبوده و فریادها نیز فریاد نبویه نبوده است. نعشی که بر زمین افتاد، از آن شعبان حسین کارگر مغازهٔ خرازی خیابان «محمدعلی» است... یکی از همسایه‌ها شهادت داده که او سعید مهران را هنگام فرار پس از ارتکاب جنایت دیده و حتی پاسبان را هم صدا کرده است. اما صدای او در فریاد و سروصدای بقیه محو شده. چه ناکامی دیوانه‌واری... چه جرم بی‌فرجامی... طناب دار دائماً تعقیبش خواهد کرد و علیش خواهد رست. این حقیقتی است که همانند دل گور نبش‌شده‌ای، بیرون افتاده. چشمانش را از روزنامه برداشت. شیخ از خلال پنجره آسمان را می‌نگریست و لبخند می‌زد. بی‌سبب لبخند شیخ او را ترساند. دلش خواست جلو پنجره بایستد و نظرانداز شیخ را بنگرد تا علت لبخندش را دریابد... اما خواستش را عملی نکرد... بگذار لبخند بزند و بگذار - اگر می‌خواهد - ضمیر او را بخواند. اما مریدها به زودی خواهند آمد و بسا که یکی از آن‌ها که عکسش را در روزنامه دیده است، او را بشناسد. هزاران هزار اکنون با شگفتی و ترس و لذتی حیوانی، به عکس او خیره می‌شوند. بیهوده محکوم شد... فراری است و تا آخرین لحظهٔ زندگی فراری باقی

خواهد ماند... تنهامانده‌ای که حتی از تصویر خویش در آیینه، باید بگریزد... زنده‌ای بدون زندگانی، همانند لاشه‌ای مومیایی‌شده. از این پس مانند موشی از ترس سموم و گربه‌ها، لانه به لانه خواهد گریخت و دشمنانش شادتند...

شیخ به سوی او نگریست و با دلسوزی گفت: تو ناراحتی. برخیز و دست و رویت را بشوی.

-به زودی خواهم رفت و تو را از دیدن قیافه‌ام راحت خواهم کرد.

شیخ با دلسوزی بیش‌تر گفت: این جا خانهٔ توست.

-بلی... ولی چرا نباید خانهٔ دیگری داشته باشم؟

شیخ در حالی که سرش را تکان می‌داد، گفت: اگر خانهٔ دیگری داشتی، نزد ما نمی‌آمدی.

به کوه برو تا تاریکی فروافتد... کوه را ترک مکن تا تاریک شود. از روشنایی بگریز و از تاریکی لذت ببر... رنجی بی‌فرجام... تو شعبان حسین را کشتی. راستی شعبان حسین! تو کیستی؟ من تو را نمی‌شناسم، تو نیز مرا... راستی آیا بچه‌ای هم داری؟ آیا باور می‌کردی روزی آدمی که نه تو او را می‌شناسی، و نه او تو را می‌شناسد، تو را به قتل رساند؟ آیا باور می‌کردی بدون دلیل کشته شوی؟ یا باور می‌کردی که بدین دلیل کشته شوی که نبویه سلیمان زن علیش سدره شده؟ این که تو نابجا کشته شوی اما علیش یا نبویه یا رئوف به‌جا کشته نشوند؟... منِ قاتل هیچ نمی‌فهمم و حتی شیخ جنیدی هم نمی‌تواند چیزی بفهمد... خواستم گوشه‌ای از این معما را حل کنم، اما دچار معمایی بزرگ‌تر شدم.

سعید آهی کشید و شیخ گفت: تو عجب رنجوری...

-و دنیای تو عجب رنج‌آور است...

ـ اما گاهی ممکن است از آن مسرور شوی.

سعید در حالی که به رفتن مصمم بود، از جا برخاست و گفت: مولایم! بدرود.

شیخ از سر نارضایی گفت: به هر قصدی که این جمله را ادا کردی، بی‌معنی است. بگو به امید دیدار...



فصل نهم

چه تاریکی‌ای... خفاش شو، برایت بهتر خواهد بود. چه بوی رطوبتی در این ساعت شب از این خانه به مشام می‌رسد. نورکی باز می‌گردد و آیا تنها خواهد آمد؟ آیا ممکن است آن قدر در خانه‌اش بمانم که فراموش شوم؟ رئوف شاید تو می‌پنداری که برای همیشه از دست من رهایی یافته‌ای؟ اگر قضا و قدر بگذارد، با این هفت‌تیر چه کارهای زیبایی که نخواهم کرد... با همین هفت‌تیر می‌توانم خفتگان را بیدار کنم؛ خفتگانی که ریشهٔ بلایند و نبویه، علیش و رئوف را به وجود می‌آورند.

پنداشت صدای پایی را می‌شنود که بالا می‌آید. سپس مطمئن شد که درست شنیده است. از بالای نرده نگریست و نور ضعیفی را دید که آهسته و از کنار دیوار، پیش می‌آید. پنداشت نور کبریت است. قدم‌ها سنگین و آهسته نزدیک می‌شد. تصمیم گرفت برای پیشگیری از ترس وی از برخوردی ناگهانی، وی را قبلاً متوجه خود کند. از این رو سرفه‌ای کرد. صدای نور به گوشش رسید که ترسان می‌پرسید: کیست؟

تا جایی که می‌شد سرش را به سوی او کج کرد و آهسته گفت: سعید مهران. قدم‌های نور تندتر شد و نفس‌زنان خود را به او رسانید... با تأثر بازویش را گرفت و با صدایی که از فرط سرور و نفس‌نفس‌زدن می‌لرزید، گفت:

ـ تویی بداخلاق من!... خیلی منتظر شدی؟

در را باز کرد و در حالی که بازوی او را گرفته بود، داخل شد. چراغ را روشن کرد. راهرویی مستطیل و کوچک، خالی از هر اثاثیه‌ای، به چشم خورد.

او را به اتاق پهلویی برد. با روشن‌شدن چراغ، آن جا را اتاقی متوسط و مربع‌شکل یافت. زن به سرعت پنجره را باز کرد تا هوای خفقان‌آور اتاق عوض شود. مرد در حالی که خود را روی یکی از دو کاناپه موجود می‌انداخت، شکایت‌آلود گفت: حدود نصف‌شب آمدم... آن قدر صبر کردم که موهایم سفید شد...

زن پس از آن که تلی از لباس و ژپن را از تن بیرون آورد، روبروی او روی کاناپه نشست و گفت: حقیقتاً کوچک‌ترین امیدی به آمدنت نداشتم.

چشمان خستهٔ آن دو به هم افتاد. مرد برای آن که بی‌تفاوتی درون را سرپوش نهد، لبخندی زد و پرسید: حتی پس از وعدهٔ صریحی که دادم؟

زن لبخندی کمرنگ به لب آورد و پاسخی نداد. سپس گفت: دیروز آن قدر توی پاسگاه سؤال‌پیچم کردند که جانم به لب رسید... ماشین کجاست؟

مرد بعد از این که کتش را کند و به سویی انداخت و پیراهن آلوده به عرق و غبارش را در معرض دید گذاشت، گفت:

ـ با وجودی که به آن نیاز داشتم، مصلحت بود که رهایش کنم. پیدایش

می‌کنند و به صاحبش پس می‌دهند. می‌دانی که حکومت به برخی از دزدان متعلق است نه به همه.

زن با اضطراب پرسید: دیروز با آن چکار کردی؟

ـ هیچ... به موقع همه چیز را خواهی دانست.

سپس نگاهی به پنجره انداخت و نفس عمیقی کشید و گفت: طرف رودخانه است گمان می‌کنم، واقعاً هوا لطیف است.

ـ تا باب‌النصر هیچی نیست. این جا قبرستان است.

مرد تبسمی کرد و گفت: به همین سبب هم هوایش فاسد نیست.

... چون گرسنگان نگاهت می‌کند... و تو از فرط اندوه آتش می‌گیری و به جای تسلی‌یافتن، خود را تحقیر شده می‌یابی....

نور به دنبال افکار سابقش گفت: خیلی روی پله منتظر شدی... جداً متأسفم...

مرد با نگاهی پرمعنی به او نگریست و آزمون‌کنان گفت: برای مدت درازی مهمانت خواهم بود.

زن با شادمانی سر برداشت و گفت: اگر می‌خواهی تا آخر عمر بمان...

مرد با سر اشاره‌ای به پنجره کرد و گفت: تا زمانی که به همسایگی‌ات منتقل شوم.

به نظرش آمد که نور غرق افکار خود است و پاسخش را نشنیده. کمی بعد نور گفت: خانواده‌ات سراغت را نمی‌گیرند؟

در حالی که به گالش‌هایش نگاه می‌کرد، گفت: خانواده ندارم.

ـ منظورم زنت است.

... منظورت درد و دیوانگی است و گلوله‌ای که تباه شد... می‌خواهی اعترافی کنم که به بزرگواری‌ام لطمه می‌زند... پی خواهی برد که دل بستن به

گشودن دلی دربسته، کار را سخت‌تر نمی‌کند... اما دروغ چه فایده دارد؟... روزنامه‌ها کوس رسوایی‌ام را خواهند کوفت... .

ـ گفتم که کسی را ندارم.

... تو به معنی گفتهٔ من توجه داری و سیمایت از سرور می‌درخشد... و من این شادی را ناخوش می‌دارم... می‌بینم که اشک چشمانت دارد خشک می‌شود... .

زن پرسید: طلاق؟

مرد با ناراحتی اشاره‌ای کرد و گفت: من که در زندان بودم، طلاق گرفت... دنبالش را رها کن.

ـ ماده خوک... اگر تو محکوم به زندان دایم هم بودی، می‌بایستی منتظرت می‌ماند.

... حیله‌گر... من ترحم را دوست ندارم... از ترحم دوری کن... چه گلوله‌ای که در سینهٔ بی‌گناهی حرام شد.

ـ حقیقتاً من در مورد او زیاد اهمال کردم.

ـ به هر حال لیاقتت را نداشته.

... راست می‌گویی... هیچ زن دیگری هم این لیاقت را ندارد... اما جسمش از زندگانی و سرزندگی مملو بود... و تو داری بر لب پرتگاه جهنم لی‌لی می‌کنی... چونان لهیبی که زود فروکش می‌کند و در دل برای تو چیزی جز سوگواری نیست... .

ـ نباید کسی به وجود من در این جا پی ببرد...

زن مانند این که تا ابد او را تصاحب کرده است، گفت: تو را توی چشمم نگاه می‌دارم و رویت سرمه می‌کشم.

سپس با لحنی امیدوار پرسید: کار مهمی کرده‌ای؟

مرد با بی‌اهمیتی شانه‌ای تکان داد. زن در حالی که برمی‌خاست،

گفت: الان سفره را آماده می‌کنم... غذا و شراب دارم... راستی یادت هست چقدر در گذشته با من خشن بودی؟

ـ وقتی برای عشقبازی نداشتم.

زن با گوشهٔ چشم نگاهش کرد و گفت: مگر چیزی مهم‌تر از عشق هست؟ با خودم می‌گفتم شاید دلش از سنگ است... با این وجود هیچ کس به اندازهٔ من از زندانی شدنت غمگین نشد...

ـ به همین سبب هم به تو پناهنده شده‌ام.

زن با برافروختگی گفت: تو اتفاقی به من برخوردی... شاید هم اصلاً فراموشم کرده بودی...

سعید ابرو درهم کشید و پرسید: خیال می‌کنی نمی‌توانم جای دیگری پیدا کنم؟

خشم مرد او را نرم‌تر ساخت. پیش رفت و صورتش را بین کف دستانش گرفت و عذرخواهان گفت: یادم رفته بود که مأمور باغ‌وحش نمی‌گذارد آدم با شیر عکس بگیرد... متأسفم... راستی صورتت چه برافروخته است... ریشت هم زبر است... با دوش سرد چطوری؟

سعید به جای جواب لبخند زد. زن گفت: به سوی حمام... موقعی که بیرون بیایی، سفره حاضر است. غذا را در اتاق خواب می‌خوریم. از این جا قشنگ‌تر است و مثل این جا رو به قبرستان باز می‌شود.



فصل دهم

چقدر گور! زمین تا افق پر از گور است. زمین با همه تسلیم‌ناپذیری‌اش، گویی دستانش را به تسلیم نگاه داشته است... شهر سکوت و حقیقت... برخوردگاه کامروا و ناکام، قاتل و مقتول... مجمعی که در آن پاسبان‌ها و دزدها برای اولین و آخرین‌بار، کنار یکدیگر به آرامش می‌خوابند... خوناسهٔ نور ظاهراً تا وقتی که طرف‌های عصر بیدار نشود، قطع نخواهد شد... و تو در این زندان آن قدر خواهی ماند که پلیس فراموشت کند... اما آیا پلیس فراموشت می‌کند؟ آن قدر که مرگ به زندگان خیانت می‌کند، تو برای گورها از خیانت خواهی گفت و خیانت نبویه و علیش و رئوف را با آن‌ها در میان خواهی نهاد... خود تو هم از لحظه‌ای که گلوله را کورکورانه رها کردی، مرده‌ای. اما باز هم باید تیرهای دیگری رها کنی.

صدای خمیازه را ـ چون آهی ـ شنید. چشم از شیشهٔ پنجره برداشت و به سوی تختخواب نگریست. نور در رختخواب نیمه‌لخت نشسته بود. موهایش آشفته بود و پاره‌ای از آن بر صورتش ریخته بود. با خشنودی وی را نگریست و گفت: خواب دیدم از من دوری و من مثل مجنونی در انتظارت هستم.

سعید غمناک گفت: خواب بوده... اما حقیقت این است که تو خواهی رفت و من انتظار خواهم کشید.

نور به حمام رفت و بازگشت و به خشک‌کردن سر و رویش پرداخت. حرکات دست‌های او را تعقیب می‌کرد و صورتش را به نوعی دیگر نزد خود مجسم می‌کرد؛ جوان‌تر و تازه. نور ـ مثل خود او ـ سی ساله بود. اما برای این که خود را کوچک‌تر جلوه دهد، آشکارا دروغ می‌گفت، به کارهایی ناشایست آلوده بود که متأسفانه دزدی از آن‌ها بهتر است. او را به دم در رسانید و گفت: روزنامه را فراموش نکنی.

به اتاق نشیمن بازگشت و روی کاناپه خوابید... تنها به معنای واقعی کلمه... حتی کتاب‌هایش هم نزد شیخ علی جنیدی مانده است. سرگرمی‌اش نگریستن به سقف سفید و عرق‌کردهٔ اتاق بود که مثل آینه، اتاق نیمه‌خالی را در خود منعکس می‌ساخت. از ورای پنجره، آسمان غروب، تیره به نظر می‌رسید. هر چندگاه یک بار دسته‌ای کبوتر آسمان را دور می‌زد...، *نفرت سنا از من، حقیقتاً از منظرهٔ گور دردناک‌تر است... نمی‌دانم آیا بار دیگر یکدیگر را خواهیم دید؟ راستی کجا و چگونه؟ دل تو در این زندگانی مملو از گلوله‌های خطا و نافرجام، در عشق من نخواهد تپید؛ گلوله‌هایی که با خطارفتنشان، خواست‌های بسیاری را ناکام می‌کنند و پشت سر خود، سلسله‌ای از خاطرات اندوهبار را به جای می‌نهند... سلسلهٔ خاطراتی از خانهٔ دانشجویان سه راه فرمانداری جیزه. آن هنگام علیش سدره تنها رهگذری کم‌بها بود. اما نبویه دلم را چنان تکان داد که گویی آن را از ریشه بیرون آورد... اگر خیانت بالقوه ـ همانند آثار تب ـ در صورت آدمی پدیدار بود، هرگز زیبایی نابجا به کار نمی‌آمد. و دل‌های بسیاری بازیچهٔ مکر و حیله نمی‌شد. مقابل خانهٔ دانشجویان بقالی بود. نبویه با لباسی برازنده، کاسهٔ چینی به دست، برای خرید می‌آمد. سر و*

وضعش بین مستخدمه‌های دیگر مشخص بود. از این رو به خادمهٔ ترکیه‌خانم معروف بود. ترکیه‌خانم پیرزن پولدار و متکبری بود که به تنهایی در باغ بزرگی، انتهای خیابان، زندگی می‌کرد و علاقه داشت که هر چیزی که به شکلی منسوب به اوست، مرتب و منظم و زیبا جلوه کند. از این رو نبویه همیشه با سری شانه‌کرده و گیسویی بافته دیده می‌شد. کفش چوبی به پا می‌کرد و پیراهنش زیبایی‌ها و سرزندگی‌های جسمش را می‌پوشانید. حتی چشم‌های غیرعاشق هم ـ یعنی چشم‌های دیگران ـ صورت گلگون و گرد، چشم‌های عسلی، بینی کوتاه و گوشتی و دهان زندگی‌بخش و خال کوچک سبزرنگ چانهٔ او را می‌ستود و زیبایی وحشی و روستایی او را لذت‌بخش می‌دانست. همیشه، پس از این که کارش به پایان می‌رسید، دم در خانهٔ دانشجویان می‌ایستاد و به سویی که نبویه از آن می‌آمد و قامت زیبا و چمیدن دوست‌داشتنی‌اش را زیر نگاه‌های او قرار می‌داد، خیره می‌شد... نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد و با نزدیک شدنش، زیباترین احساس زندگانی را ـ چونان موسیقی لذت‌بخشی ـ در تو برمی‌انگیخت و به استقبال خویش می‌خواند. چشمانت ـ گویی مست از می ناب ـ به دنبالش می‌گردید. او با ده‌ها تن دیگر جلو بقالی می‌ایستاد. گاهی در میان آن‌ها گم می‌شد و گاه به چشم می‌آمد. آتش عشق و خواستن در درون تو زبانه می‌کشید و دلت می‌خواست به کاری ـ هر کاری که باشد ـ دست بزنی. سخنی بگویی، اشاره‌ای بنمایی... بالاخره او راه بازگشت را پیش می‌گرفت. معنای بازگشتن این بود که بقیهٔ روز و تمام شب را از تو غایب خواهد بود. تو آهی سرد می‌کشیدی، مستی آهسته از سر به در می‌شد و گنجشکانی که بر درختان دوسوی راه بودند، ساکت می‌ماندند... و فضا یکباره پاییزی می‌شد. تا این که یک بار حس کردی که زیر نگاه‌های تو با غمزه‌ای خاص راه می‌رود و غروری توأم با کرشمه را به رخ می‌کشد. تو ناخودآگاه

عکس‌العمل به خرج دادی و جلویش افتادی و زیر تک‌درخت خرمای آخر کوچه، با جسارتی باورنکردنی جلویش ایستادی. و او راست یا دروغ متعجب ایستاد و اعتراض‌کنان پرسید: تو کی هستی؟ و تو با شگفتی پاسخ دادی که من کی‌ام؟ تو می‌پرسی که من کی‌ام؟ تو نمی‌دانی من کی‌ام؟ من صاحب همان چشمانی هستم که وجب به وجب وجود تو را می‌شناسد. او با خشونت گفت: من بی‌ادبی را دوست ندارم. و تو گفتی: من هم مثل تو بی‌ادبی را دوست ندارم. برعکس ادب و زیبایی و لطافت را دوست دارم. تو همهٔ این‌هایی و با این وصف نمی‌دانی من کیستم. من باید سبدت را بگیرم و تا دم در خانه بیاورم. او گفت: من به کمکت احتیاجی ندارم، دفعهٔ دیگر هم سر راهم نایست. پس از این به راه افتاد و من هم در کنارش به راه افتادم. ابرو درهم کشیده بود. اما آثار لبخندی پنهان را بر لبانش ـ همچون نسیمی حیات‌بخش در شبی خفقان‌آور ـ حس کردم. سرانجام گفت: برگرد... باید برگردی... خانم دم پنجره می‌نشیند و اگر یک قدم دیگر بیایی، می‌بیندت. گفتم: من لجوجم، اگر می‌خواهی برگردم، تو هم چند قدم با من برگرد... تا کنار نخل بازگرد. باید چیزی به تو بگویم... چرا نگویم. سرش را به خشونت تکان داد اما قدم سست کرد. به غضب لندید اما قدم سست کرد. گردنش را مانند گردن ماده گربه‌ای، پلنگ‌وار و خشمگین، کج کرد اما قدم را نیز سست کرد. و برایم شکی نماند که موفق شده‌ام و نیویه هم از احساساتی همانند احساسات من خالی نیست. و حتی ساعات ایستادن مرا دم در خانهٔ دانشجویان می‌داند. و می‌داند که این نگاه‌ها بالاخره به وقایعی منجر خواهد شد که در زندگی من و او و شاید تمامی دنیا مؤثر باشد. گفتم تا فردا، و از ترس سرزنش پیرزن ترک نسبت به او ایستادم؛ پیرزنی که وجودش در خیابان فرمانداری چیستانی شده بود.

بازگشتم و از فرط شادمانی از درخت خرما همانند میمونی سریع بالا

رفتم و از ارتفاع سه متری به باغچهٔ ترتیزک پایین پریدم و در راه موقعی که به خانهٔ دانشجویان باز می‌گشتم، مثل گاوی که سرخوش شده باشد، صدای نکره‌ام را سر داده بودم و می‌خواندم.

موقعی که اجبار تو را وادار به کار در سیرکِ زیات کرد و زندگی‌ات را هر روز در شهر و محله‌ای می‌گذراندی، ترسیدی که به قول معروف از دل برود هر آن که از دیده برفت، به او گفتی ازدواج کنیم؛ برابر سنت خدا و پیامبر.

هر دوی شما زیر بالکن ساختمان دانشگاهی که تو را به ستم بدان راه ندادند، و احمق‌های بسیاری را به آن جا راه بود، ایستادید. در خیابان نوری نبود و در آسمان نیز جز هلالی بالای افق نور دیگری به چشم نمی‌خورد.

لبخندی زد و نگاهش را به زمین دوخت؛ آن قدر که تنها سپیدی پیشانی کوتاهش را می‌شد دید. تو گفتی که شغلم پرسود و آینده‌ام تابناک است. خانه‌ام در محلهٔ دراسه طبقهٔ اول ساختمان تمیزی کنار جادهٔ کوهستانی و نزدیک خانهٔ شیخ علی جنیدی است. تو این شیخ مبارک نفس را پس از ازدواجمان خواهی دید... باید هر چه زودتر به احترام عشقی که در تمام مدت عمر به هم خواهیم داشت، ازدواج کنیم. دیگر زمانش رسیده است که این پیرزن را رها کنی. و او گفت که من یتیمم و تنها عمه‌ای در سیدالاربعین دارم. و تو گفتی به امید خداوند و او را زیر نور ماه بوسیدی.

زیبایی او بر سر زبان‌ها افتاد. زیات ده جنیه به من بخشید و علیش سدره - هنگام عروسی - چنان شادمان بود که گفتی صاحب سرور خود اوست. نقش دوست امینی را - بی‌آن که دوست باشد - به خوبی بازی کرد. شگفت‌آورتر از همه چیز آن بود که توانست مرا گول بزند؛ کسی را که جن از او می‌ترسید. من قهرمان بودم و او بندهٔ این قهرمان بود. مرا دوست

می‌داشت، تملق می‌گفت و از خشمم پرهیز می‌کرد و از قِبَلم نان می‌خورد. اطمینان داشتم که اگر او را همراه با نبویه به صحرایی که موسی در آن گم شد، بفرستم، دائماً سایهٔ مرا بین خود و نبویه خواهد دید و ذره‌ای از ادب فروگذار نخواهد کرد... و او... او چگونه ممکن است از شیر رو برگرداند و به سگ میل کند؟ اما کثافتی که در طبع او خانه کرده بود، کثافتی که وی را سزاوار کشتن در دنیا و آخرت می‌کرد ـ بدان شرط که گلوله‌ای کور خطا نکند و چشم از اراذل فروتبندد و به بی‌گناهان اصابت نکند و دل‌ها را چنان در چنگال غم و اندوه رها نکند که دستخوش جنون شوند ـ همه چیز را فراموشش ساخت. حتی شب زفاف و بازی بچه‌ها در محله و عشق قبل از آن تباهی و به دنیا آمدن سنا و دیدار بار اول سنا و گریه‌اش در بار اول و اولین لبخندش را فراموشش ساخت؛ لبخندهایی که کاش شمرده بودمشان... و صورتش را. کاش ضمن چیزهایی که فراموش کرده‌ام، من نیز جفای سنا و فریادهایش را که ارکان زمین را می‌لرزاند و سرچشمهٔ تمامی چیزهای خوب و زیبا را می‌خشکانید، نیز فراموش می‌کردم... .

تاریکی پرده افکند... تاریکی در سراسر اتاق و بیرون پنجره پرده افکند و به سکوت گورستان افزود.

نباید چراغی روشن کنی. باید ساختمان مثل همیشه در نبودن نور، تاریک بماند. چشم‌هایت به زودی به تاریکی عادت می‌کند. همچنان که به زندان و دیدن صورت‌های زشت عادت کرد. برای مستی نیز فرصتی نخواهی داشت چه ممکن است حرکتی بکنی یا سروصدایی به راه اندازی... باید ساختمان مانند گوری ساکت بماند تا حتی مردگان نیز به وجودت در این جا پی نبرند. تنها خدا آگاه است که تو چگونه و تا کی در این زندان بردبار خواهی ماند... همچنان که تنها او آگاه بود که تو به جای علیش سدره، شعبان حسین را خواهی کشت... ناچار دیر یا زود برای آن که

در دل شب گشتی ـ ولو در جاهای امن ـ بزنی، باید از خانه بیرون روی. اما این کار را تا آن زمان به تأخیر بینداز که پلیس در جستجوی هیچ، خود را از فرط خستگی بکشد. باید از خدا بخواهیم که شعبان حسین در گوری از این گورستان دفن نشود. چه این منطقهٔ قدیمی قادر به تحمل سنگینی چنین باری نیست. صبر کن... صبر... تا نور برگردد. مپرس کی برخواهد گشت. تا زمانی که دنیا نمی‌خواهد عادات زشتش را کنار گذارد، تو باید تاریکی و سکوت و تنهایی را تحمل کنی... و نور بیچاره هم همچنان و عشق قدیمش به تو که جز عادتی زشت نیست. چرا که به دلی پا می‌نهد که درد و خشم آن را از پا درآورده است و به همان قدر که از نبودن عشق بیمناک است، بودنش را نیز ناخوش می‌دارد و حقاً نمی‌داند با آن عشق چه باید کرد. مگر این که پیمانهٔ این عشق را به سلامتی از دست رفتن غم و اندوه سر کشد و به کوشش‌های مذبوحانه اما صمیمی وی رحمت آورد. و هرگز فراموش نکنند که او نیز زنی است همچنان که نبویه بود... نبویه زن خائن و بزدل تا زمانی که طناب دار گرد گردن تو نپیچد، یا گلوله‌ای گناه‌آلوده در دلت جا نگیرد و یا چشم زخم پلیس دامنگیرت نشود تا برای همیشه بین تو و سنا فاصله نیفتد، از ترس جان خویش بارها خواهد مرد... سنا حتی از صمیمیت عشقت به خود چیزی نخواهد دانست... همچنان گلوله‌ای که نافرجام ماند و همچنین... .

خواب سعید را در ربود و او را به عالم رؤیا کشانید. زمانی که بیدار شد، دانست که خواب می‌دیده است؛ زمانی که دوباره خود را دستخوش تاریکی و تنهایی در خانهٔ «نور» کنار خیابان «نجم‌الدین» یافت و مطمئن شد که علیش سدره به او هجوم نیاورده است و وی را آماج گلوله‌هایی پی در پی نساخته است. هنوز درست پی نبرده بود که چقدر از وقت گذشته است که صدای گردش کلید در قفل را شنید و سپس صدای بسته‌شدن در

را و نوری را دید که از لای در اتاق به درون تابید. نور لبخندزنان در حالی که بستهٔ بزرگی به دست داشت، وارد اتاق شد. او را بوسید و گفت: سور برپاست خوراکی آورده‌ام؛ عجاتی، تباس و مانولی.

سعید در حالی که او را می‌بوسید، گفت: شراب خورده‌ای؟

- موقع کار مجبورم... زود حمام می‌کنم و برمی‌گردم. این هم روزنامه‌هایت...

تا وقتی که به حمام رفت، با چشم تعقیبش کرد و سپس به روزنامه‌های صبح و عصر پرداخت. چیز تازه‌ای که به وی مربوط باشد، در آن‌ها نبود. اما توجهی بیش از حد انتظارش به گناهش و خودش از طرف روزنامه‌ها به‌خصوص زهره - روزنامهٔ رئوف علوان - قابل احساس بود.

روزنامهٔ زهره به تفصیل سابقهٔ دور و دراز او را در دزدی و دخالتش را در ماجراجویی‌هایی که محاکمه‌اش از آن‌ها پرده برداشته بود، مورد بحث قرار داده بود و از کاخ‌هایی که به آن‌ها حمله برده بود، از شخصیت و جنون پنهانش، از بی‌باکی‌اش در ارتکاب جرایمی که بالاخره به خونریزی انجامیده بود، به تفصیل سخن به میان آورده بود.

چه عنوان‌های درشت و سیاهی! هزاران نفر در این لحظه راجع به بزه‌های او با یکدیگر بحث می‌کنند و راجع به خیانت نبویه به وی حکایت‌های عجیب و غریب می‌سازند و بر سرنوشتش با یکدیگر شرط می‌بندند. اکنون او مرد روز و محور تمام خبرهاست. قلبش از اندیشه به این وضع از غرور و بیم فشرده می‌شد. رگ‌هایش از فرط تأثر و انفعال می‌خواست از یکدیگر بگسلد و ده‌ها فکر در یک لحظه به سرش هجوم می‌آورد. نشئه‌ای همانند مستی، خیالش را دستخوش خود می‌ساخت و ایمان می‌آورد که به زودی از کارهای بزرگ - نه کم‌تر از خلق و ابداع یا پیروزی - فراغت می‌یابد. دلش می‌خواست به مردم نزدیک شود و آنچه در

سکوت و تنهایی، دلش را به تپش وامی‌داشت، با آنان در میان گذارد و مطمئنشان کند که او حتی پس از مرگ نیز پیروز خواهد بود. او تنها یک تن در مقابل ایشان است و آنان این نکته را نمی‌دانند. آنان هنوز حدیث سکوت و تنهایی را نمی‌دانند. و آگاه نیستند که هر یک از ایشان را نیز چنین حدیثی است. آیینه‌ای که سیماهای مبهوتشان را در خود منعکس می‌سازد، گمراه‌کننده است و از این رو می‌پندارند که در آن جمعی ناآشنا را می‌بینند. چشمانش بر تصویر سنا ـ که در روزنامه به چاپ رسیده بود ـ با شگفتی و حسرت خیره ماند. سپس تصویرهای دیگر را از مد نظر گذراند؛ تصویر نامأنوس علیش و تصویر نبویه را که به زنی بدکاره می‌مانست. و دوباره به سنا برگشت که لبخندی می‌زد، بلی لبخند می‌زد. زیرا او را نمی‌دید و چیزی نیز نمی‌دانست. با تمام نیرو و شوق به بررسی‌اش پرداخت و سپس بارقه‌ای از هشیاری به خاطرش آورد که کوشش بیهوده است و بیرون پنجره، شب، اندوه غروب را به درون سینه می‌کشد.

در اوج یأس در دل آرزو کرد کاش می‌توانست او را بردارد و به جایی بگریزد که کسی در آن جا او را نشناسد. در دل آرزو کرد حتی به عنوان آخرین خواهش قبل از به دار آویخته شدن، او را ببیند.

از جا برخاست و از روی کاناپهٔ دیگر، و از میان انبوه پارچه‌های تکه‌تکه، قیچی را برداشت. سپس بازگشت و با دقت بسیار تصویر سنا را از روزنامه برید. موقعی که نور از حمام بیرون آمد، او تا حدی آرام گرفته بود. «نور» از اتاق خواب صدایش کرد. مرد متعجب از این که نور بی آن که چیزی بداند، تمام خبرهای مورد توجه او را برایش آورده است، به سویش رفت.

دست و دلبازی نور از سفره‌ای که چیده بود، به خوبی مشهود بود. میل به خوردن غذا و نوشیدن شراب، بزاقش را تحریک کرد. کنار او روی

کاناپه‌ای، روبروی تختخواب، نزدیک سفرهٔ رنگین نشست. با خشنودی گیسوان نمدار زن را نوازش کرد و گفت: تو زنی و بس...

زن گیسوانش را با روسری گلگونی بست و لبخندزنان از جمله‌ای که شنیده بود، به پرکردن گیلاس‌ها پرداخت. پوست سبزه‌اش که بی‌آرایش در معرض دید بود، با تر و تازگی ناشی از حمام، وی را چون غذایی محقر اما تازه و لذیذ می‌نمود.

با اطمینان خاطر از این که مرد را ـ ولو برای مدتی کوتاه ـ از آن خود ساخته است، نشسته بود. مرد نیز از این احساس خشنود بود. کمی بعد تور نگاهی تردیدآمیز به او انداخت و گفت:

ـ تویی که این طور می‌گویی؟... نزدیک بود یقین کنم که دل مأموران پلیس بیش از تو رحم و مروت دارد.

ـ باور کن... من با تو خوشبختم.

ـ جداً؟

ـ بله... نازکدلی تو قابل مقاومت نیست.

ـ مگر از اول این طور نبودم؟

... افسوس که پیروزی آسان، خاطرهٔ ناکامی مدام را از خاطر نمی‌زداید... .

ـ آن موقع من قلبی نداشتم.

ـ الان چی؟

مرد گیلاسش را برداشت و گفت:

ـ بگذار بنوشیم و خوش باشیم...

هر دو با اشتهای تمام به خوردن و آشامیدن روی آوردند، تا این که زن پرسید:

ـ وقتت را چطور گذراندی؟

در حالی که قاشقش را در غذا می‌زد، گفت: بین تاریکی و قبور... راستی در این گورستان مدفونی نداری؟

ـ نه... بستگانم در بلینا دفن شده‌اند... خداوند رحمتشان کند.

در مدتی که ساکت ماندند، صدای ملچ‌ملچشان همراه با برخورد گیلاس‌ها و سروصدای سینی بیش‌تر به گوش می‌خورد. بالاخره سعید گفت: راستی پارچهٔ مناسبی برای لباس افسری برایم بخر.

ـ افسری؟

ـ مگر نمی‌دانی در زندان خیاطی یادگرفته‌ام؟

زن با دهشت پرسید:

ـ خیلی خوب اما برای چه؟

ـ برای جهاد، حال وقتش است.

ـ نمی‌خواهم باز هم از دستت بدهم، نمی‌فهمی؟

مرد با اطمینان خاطری شگفت‌آور گفت: برای من نترس، اگر خیانت نمی‌کردند، هیچ وقت دست پلیس به من نمی‌رسید.

زن نفسی تند از سر خشم کشید. سعید با دهانی پر گفت: تو خودت هم مگر در معرض خطر نیستی؟

سپس لبخندزنان افزود: که مثلاً دزدی در صحرا به تو حمله کند؟

هر دو خندیدند، سپس زن گفت: راستش برای این که زنده بمانیم، نباید از هیچ چیز بترسیم.

مرد با چانه اشاره‌ای به گورستان کرد و گفت: حتی از مرگ هم؟

ـ پناه بر خدا...

و سپس با لحنی نشانهٔ تحقیر مطلب، افزود: موقعی که با کسی که دوستش دارم باشم، حتی این یکی را هم فراموش می‌کنم.

گرمی دل و نیرویش در عشق، سعید را به شگفتی آورد و از آن جا که خود در عشق او کوتاهی کرده بود، در دل ترحمی همراه با احترام و امتنان نسبت به او احساس کرد.

در آن ساعت شب... پروانه‌ای با چراغ، گرم معاشقه بود...

فصل یازدهم

هیچ روزی، بدون آن‌که گورستان مهمان‌های تازه‌ای داشته باشد، نمی‌گذشت. مانند این بود که هیچ هدفی نداشت جز آن‌که پشت پنجره قوز کند و کوشش پیگیر مرگ را نظاره کند. مشایعان جنازه‌ها، بیش‌تر از مردگان مستحق دلسوزی بودند. دسته‌جمعی، گریه‌کنان می‌رفتند و سپس در حالی که اشک‌هایشان را پاک می‌کردند و با یکدیگر حرف می‌زدند، باز می‌گشتند. نیرویی قوی‌تر از مرگ ایشان را به باقی ماندن دلبسته می‌کرد. نزدیکانت را هم جمعی به همین ترتیب تشییع کرده‌اند؛ عمومهران پیرمرد مهربان، دربان خانهٔ دانشجویان، مرد کار، قناعت و پاکدامنی را... او از همان کودکی در کارهای پدر شریک شده بود. خانواده‌اش ـ علی‌رغم بی‌چیزی و تهیدستی ـ این حسن را داشت که هر شب ساعتی را به خوشی در زیرزمین عمارت با یکدیگر بگذرانند. مرد و زن گفتگو می‌کردند و کودک بازی می‌کرد. عمومهران به واسطهٔ ایمانی که داشت، از زندگی راضی بود و دانشجویان هم احترامش می‌کردند. تنها تفریحش زیارت‌خانهٔ شیخ علی جنیدی بود. بدین گونه تو راه خانهٔ شیخ را آموختی... «سعید با من بیا». ریاضتی به تو

خواهم آموخت که از بازی در دشت بهتر باشد. تو مزهٔ زندگی در فضای برکت را خواهی چشید و قلبت آرام خواهد گرفت... آرامش دل بهترین توشهٔ دنیاست.

شیخ تو را با نگاهی پر از عاطفه و علاقه نگریست و تو از دیدن ریش سفید او چه تعجبی کرده بودی! شیخ به پدرت گفت: این همان پسری است که در باره‌اش با من حرف زده بودی؟ نجابت از چشمانش می‌بارد. دلش مانند دل تو صاف و پاک است. انشاءالله او از نیکوکاران خواهد بود.

حقیقتاً شیخ علی جنیدی را دوست می‌داشتی. سپیدی صورت و شعاع محبتی که از چشمانش می‌تراوید، مجذوبت کرد. نغمه‌ها و سرودهای دینی نیز تارهای دلت را ـ پیش از آن که عشق آن را پیراسته باشد ـ لرزانید. عمومهران روزی به شیخ گفت: به این پسر بیاموز که چه باید بکند. شیخ در حالی که تو را با چشمانی پر از عشق می‌نگریست، گفت: سعید، ما از گهواره تا گور می‌آموزیم... اما تو از این جا شروع کن که از خودت حساب بکشی. بگذار در هر کاری که از تو سر می‌زند، خیری برای انسان‌ها باشد... تا جایی که توانستی، گفتهٔ او را اطاعت کردی. اما تا زمانی که دزدی پیشه نکرده بودی، نتوانستی آن را به بهترین وجه اداکنی... روزها پی در پی ـ چون رؤیایی ـ سپری شد و عمومهران مهربان از دست رفت. مرد چنان از دست رفت که پسرک چگونگی‌اش را ندانست. حتی شیخ علی جنیدی هم در مقابل آن معما عاجز به نظر می‌رسید. «چه بدبخت شدی... چه بدبخت شدیم... پدرت مرد...» مادرت چنین فریاد می‌زد و تو که به سروصدای مادرت ـ در خانهٔ دانشجویان ـ از خواب پریده بودی، چشم‌هایت را می‌مالیدی تا خواب از سرت بپرد.

از ترس گریستی، زیرا کار دیگری از تو برنمی‌آمد. در همان شب، شهامت رئوف علوان دانشجوی دانشکدهٔ حقوق در دیدگانت تجلی یافت.

او همیشه با شهامت بود و تو او را همانند شیخ جنیدی دوست می‌داشتی. همو بود که بعدها سعی کرد تا تو - یا صحیح‌تر، تو و مادرت - جای پدر را بگیرید. تو با وجود کودکی به مسئولیت گردن گذاشتی. سپس مادر هم از میان رفت. نزدیک بود تو هم به سبب مرض او از دست بروی. لابد رئوف علوان این‌ها را به خاطر دارد. روزی که مادر دچار خونریزی شد، فراموش‌نشدنی است. روزی که او را در آغوش گرفتی و با عجله تا نزدیک‌ترین بیمارستان بردی. بیمارستان صابر چون قلعه‌ای، وسط باغ غناء قرار داشت. آن جا خودت و مادرت را در اتاق انتظار فاخری یافتی که هرگز به خیالت نیز نمی‌رسید. به نظر می‌رسید که تمامی اجزای آن‌جا به تو دستور می‌دهد که از آن جا دور شوی. اما تو سخت نیازمند کمک بودی؛ کمکی برق‌آسا.

به او گفتند نزد پزشک مشهوری که خارج از آن اتاق بود، برود. و او در حالی که فریاد می‌زد: «مادرم... خون...» با پیراهن گشاد و کفش‌های صندلش خود را به طبیب رسانید. مرد از پشت عینک با ناخشنودی، او را نگریست و سپس نگاهش را به جایی که مادر او با لباسی ساده و سیاهرنگ بر چهارپایه نشسته بود، دوخت.

پرستاری خارجی که از نزدیک شاهد ماجرا بود، در مقابل آن حوادث ابتدا سکوت کرده بود و سپس به زبانی که برای او نامفهوم بود، چیزی گفته بود و سعید حس کرده بود که با او همدردی می‌کند. او علی‌رغم کم سن و سالی چون مردی خشمناک شد. لعنت‌کنان فریاد کشید و چهارپایه‌ای را با لگد چنان پرتاب کرد که از زمین‌خوردنش صدایی بلند به گوش رسید و رویه‌اش جدا شد. جمعی از خدمتکاران بیمارستان به شنیدن سروصدا آمدند و طولی نکشید که خود و مادرش را وسط خیابانی پردرخت یافت.

یک ماه پس از آن واقعه، مادر در بیمارستان قصرالعینی از دست رفت.

در تمام مدت احتضار، دستت را به دست گرفته بود و دمی از تو چشم برنمی‌داشت. همان روزها بود که برای اولین بار دست به دزدی زدی و چیزی را از دانشجویی روستایی سرقت کردی. دانشجو متهمت کرد و کتکت زد. تا این که رئوف رسید و تو را از دستش گرفت و مسئله را حل کرد.

رئوف تو جداً انسان بودی و بالاتر از این استاد من محسوب می‌شدی. موقعی که رئوف با تو تنها ماند، به آرامی گفت: نترس، راستش این است که من دزدی را کاری مشروع می‌دانم و بلافاصله گفتهٔ خود را با احتیاط تصحیح کرد که «اما همیشه پلیس درکمینت خواهد بود» و به شوخی افزود و هر چه انگیزه‌هایت در دزدی قوی‌تر باشد؛ قاضی تو را نخواهد بخشید. چه او هم از خود دفاع می‌کند و سپس به شوخی از خود پرسید: آیا جداً عادلانه نیست که چیزهایی که با دزدی به دست آمده است، با دزدی به صاحبانش بازگردد و با خشم فریاد زد: من دور از تمام نزدیکانم مشغول درس خواندنم و هر روز هزارگرنه رنج گرسنگی و محرومیت را تحمل می‌کنم... . راستی این چنین نظریه‌هایی به کجا رفت رئوف؟ نکند نظرات تو هم مانند مادر و پدرم فوت شد و یا مانند پاکدامنی زنم، از میان رفت؟

تو جز آن که ساختمان خوابگاه دانشجویان را در جستجوی روزی ترک کنی، چاره‌ای نداشتی... . نزدیک تک‌درخت خرما در انتهای مزرعه آن قدر ایستادی تا نبویه آمد. سپس جلویش پریدی و گفتی: نترس... باید با تو حرف بزنم. من می‌خواهم بروم. کاری با درآمد بیش‌تر خواهم یافت. دوستت دارم، مرا هرگز فراموش نکن. دوستت دارم و همیشه دوستت خواهم داشت. به تو ثابت خواهم کرد که می‌توانم سعادتمندت کنم و خانهٔ آبرومندی به تو اختصاص دهم.

در آن روزگار، اندوه‌ها زود فراموش می‌شد و جراحات التیام می‌یافت و امید، سختی‌ها را از پیش پا برمی‌داشت.

ای گورهای غرق در تاریکی! خاطرات مرا ریشخند مکنید.

سعید از جایی که درازکشیده بود، برخاست و روی کاناپه‌ای در تاریکی نشست و مانند آن که رئوف علوان را در مقابل دارد، به ریشخند گفت: مرد رذل! اگر می‌پذیرفتی که به عنوان نویسنده در روزنامه‌ات به کار مشغول شوم، خاطرات مشترکمان را نشر می‌دادم و فروغ دروغینت را خاموش می‌کردم.

و سپس با صدایی که به وضوح شنیده می‌شد، گفت: تا کی باید در تاریکی بمانم، تا بازگشت نور، هنگام سپیده‌دم؟

ناگهان میلی مقاومت‌ناپذیر به خروج از خانه و گردشی شبانه در وی پدید آمد. بنای مقاومتش ـ چون بنایی آمادهٔ فروریختن ـ در چند لحظه فروریخت و چند دقیقه بعد، احتیاط‌کنان از خانه بیرون آمد. ابتدا به سوی کارخانه‌ها به راه افتاد و سپس به طرف صحرا راهش را کج کرد. پس از بیرون آمدن از پناهگاه، بیش‌تر احساس می‌کرد که فراری است، و به موش‌ها و خزندگان گریزپا شباهت یافته است. در دل تاریکی و تنهایی شهر که با روشنی‌های بسیارش در دل افق می‌درخشید، در کمینش بود. تنهایی‌اش را ـ چون مستی تا آخرین قطرهٔ درد شراب ـ مزمزه می‌کرد.

کنار تارزان قهوه‌چی روی تخت نشست. فقط مردی از قاچاقچیان اسلحه درون قهوه‌خانه بود که پژواک گفتگویش با شاگرد قهوه‌خانه، آرامش آن گوشه را به هم می‌زد.

شاگرد قهوه‌خانه، فوری چای آورد. تارزان خود را به او نزدیک کرد و آهسته گفت: هیچ جا یک شب بیش‌تر نمان...

قاچاقچی گفت: به مصر علیا فرار کن...

سعید گفت: کسی را آن جا ندارم.

قاچاقچی دوباره گفت: خیلی‌ها جلوی من از تو تعریف کرده‌اند.

تارزان خشمناک گفت: پلیس هم از او خوشش می‌آید؟

قاچاقچی چنان خندید که تمام اعضایش مثل کسی که سوار شتری تیزرو باشد، تکان خورد و گفت: نه پلیس هیچ از او خوشش نمی‌آید.

سعید زیر لب لندید و شاگرد قهوه‌چی حماسه‌وار گفت: دزدی از ثروتمندان چه ضرری دارد؟

سعید مانند کسی که در جلسهٔ بزرگداشتی، تمجیدی شنیده باشد، لبخند زد و سپس گفت: زبان روزنامه‌ها از طناب دار درازتر است... موقعی که پلیس از آدم خوشش نیاید، دوستی مردم به چه کار می‌آید؟

تارزان ناگهانی از جا پرید و به طرف پنجره رفت. سرش را از پنجره بیرون کرد و نگاهی به چپ و راست افکند و بازگشت و با اهتمامی خاص گفت: به‌نظرم آمد که کسی ما را نگاه می‌کند. چشمان سعید برقی زد و نگاهش یکی دو بار در و پنجره را بررسی کرد. شاگرد قهوه‌خانه برای کسب خبر بیرون رفت و قاچاقچی گفت: تو دائماً چیزهایی می‌بینی که وجود ندارد.

تارزان به تندی به او گفت: ساکت شو... تو خیال می‌کنی طناب دار شوخی و بازی است.

سعید در حالی که درون جیب، قبضهٔ تپانچه‌اش را می‌فشرد، قهوه‌خانه را ترک گفت و در عین این که با احتیاط فراوان به هر صدایی گوش می‌داد و هر حرکتی را می‌پایید، در دشت به راه افتاد.

بیش از پیش خود را تنها و قراری می‌دید و می‌ترسید. دانست که گروه دشمنانش را که وجودشان پر از ترس از او و تشنگی خون وی است، نباید دست کم بگیرد؛ دشمنانی که تا لاشهٔ سردشده‌اش را نبینند، آرام نخواهند گرفت. موقعی که به خیابان نجم‌الدین رسید و پنجرهٔ خانهٔ نور را روشن یافت، برای اولین بار از لحظهٔ خروج از قهوه‌خانه احساس آرامش

کرد. موقعی که وارد خانه شد، نور دراز کشیده بود. خواست با او شوخی کند ولی در سیمای او آثار نگرانی و ناراحتی دید. چشمانش سرخ بود و به نظر بیمار می آمد. مرد نزدیک پاهای او نشست و گفت:

ـ نور تو را چه می‌شود؟

زن ناله‌کنان گفت: مردم... آن قدر قی کردم که مردم.

ـ مست کردی؟

چشمان زن پر اشک شد و گفت: تمام عمرم مست کرده‌ام.

برای اولین بار اشک‌های زن را می‌دید. به همین جهت متأثر شد و گفت: پس چه شده؟

ـ کتکم زدند...

ـ پلیس؟

ـ نه... چند تا جوان... اسم پول که آوردم، کتکم زدند. مثل این که دانشجو بودند.

دل سعید به حالش سوخت و لندید: بلند شو صورتت را بشوی و کمی آب بخور.

ـ بعداً... حالا حالم خیلی بد است.

سعید زیر لب به خشم لندید: سگ‌ها...

و برای این که دلسوزی‌اش را نشان دهد، دستی به ساق‌های زن کشید. نور در حالی که به بستهٔ روی کاناپه اشاره می‌کرد، گفت: پارچهٔ کت و شلوار...

سعید به نشانهٔ محبت و سپاسگزاری، دستش را در دست گرفت. زن عذرخواهان گفت: امشب قیافه‌ام توی ذوقت می‌زند.

ـ سخت نگیر. صورتت را بشوی و بخواب.

سکوت بین آن دو حایل شد. سگی در قبرستان عوعویش را سر داد.

نور آهی سوزناک کشید و سپس صدایش را بلند کرد و با لحنی تمکین گفت: گفت آینده‌ات مثل گل سرخ است.

سعید شگفت‌زده پرسید: کی؟

ـ زن فال‌بین... گفت به زودی دورهٔ ایمنی و اطمینان خواهد رسید.

مرد نگاهی به تاریکی غلیظ شب در پشت پنجره انداخت.

زن افزود: کی خواهد رسید؟ انتظار، بیهوده طولانی شد... زنی از دوستانم که چند سال از من بزرگ‌تر است، می‌گوید: ما آن قدر می‌سوزیم و می‌سازیم تا به استخوان‌پاره بدل شویم. یا بدتر از آن طوری که حتی سگ‌ها هم نگاهمان نکنند.

سعید به نظرش رسید که این گفته‌ها از دهان یکی از مردگان بیرون می‌آید، از این رو غمگین‌تر شد و چیزی برای گفتن نیافت. زن همچنان افزود: فال‌بین کی راست می‌گوید؟ ایمنی کجاست؟ من فقط خواهان خوابی آرام‌بخش و بیداری گوارا و نشست و برخاستی آرامش‌بخش هستم. آیا فراهم کردن این‌ها برای خدا ساخته نیست؟

... تو نیز همیشه در جستجوی چنین چیزهایی بودی و با این همه عمرت در بالا رفتن از ناودان‌ها و لوله‌ها و پریدن از بام‌ها و فرار در تاریکی و گلوله‌هایی که تنها بی‌گناهان را می‌کشد، سپری شد... .

سعید عبوس گفت: تو به خواب احتیاج داری.

ـ نه... من فقط به اجرای وعده‌ای احتیاج دارم... وعدهٔ فال‌بین... به زودی آن روزها خواهد آمد...

ـ خیلی خوب.

زن به تندی گفت: تو با من مثل بچه‌ها حرف می‌زنی.

ـ هرگز.

ـ به زودی آن روزها واقعاً خواهد آمد...

فصل دوازدهم

مرد لباس افسری را برای امتحان پوشید. نور شگفت‌زده، مدتی او را نگریست و سپس التماس‌کنان گفت: عاقل باش... دیگر نمی‌توانم از دستت بدهم.

سعید اشاره‌ای به لباس کرد و گفت: آن را خوب دوخته‌ام.

سپس صورت خویش را با دقت در آیینه نگاه کرد و ریشخندکنان گفت: فکر می‌کنم مصلحت است به درجهٔ سرگردی قناعت کنم.

□

شب همان روز، نور داستان حوادث اخیر زندگی سعید را اتفاقی شنید و در یکی از مجلات هفتگی که دست یکی از مشتریانش بود، چندین عکس از او را یافت. آن شب گریه‌کنان به او گفت:

ـ تو آدم کشتی... چه مصیبتی... مگر به تو نگفتم مواظب خودت باشی...

مرد او را نوازش کرد و گفت: پیش از این که همدیگر را ببینیم، اتفاق افتاد.

زن نگاهش را دزدید و مأیوس و مردد گفت: مرا دوست نداری... این را می‌دانم... اما می‌توانیم آن قدر با هم زندگی کنیم که دوستم داشته باشی.

ـ این فرصت که الان موجود است.

زن با یأسی ترس‌آور گفت: اما تو که آدم کشته‌ای... چه فایده‌ای دارد؟

مرد با اتکا به نفس، لبخند زد و گفت: به سادگی می‌توانیم با هم فرار کنیم.

ـ پس منتظر چی هستی؟

ـ منتظر اینم که سروصداها بخوابد.

زن لگدی به زمین زد و گفت: شنیدم مأمورین تمام راه‌های قاهره را زیر نظر گرفته‌اند... مثل این که تو تنها کسی هستی که آدم کشته است.

... *روزنامه‌ها*... *جنگ پنهانی*... سعید با آرامشی ساختگی گفت: خواهی دید که هر وقت تصمیم بگیرم، فرار خواهم کرد.

سپس دسته‌ای از گیسوان او را در مشت گرفت و سرزنش‌کنان گفت: مگر تو نمی‌دانی سعید مهران کیست؟ روزنامه‌ها تمام از او حرف می‌زنند و تو هنوز به او ایمان نداری؟... گوش کن... ما تا ابد با هم زندگی خواهیم کرد و تو حرف‌های فال‌بین را باور خواهی داشت...

□

شب بعد هم برای فرار از تنهایی و تیز به دست آوردن اخبار تازه به قهوه‌خانهٔ تارزان رفت. هنوز به دم قهوه‌خانه نرسیده بود که تارزان جلویش آمد و او را با خود به جای دورتری برد و عذرخواهان گفت: ببخش... قهوه‌خانه هم دیگر برای تو محل امنی نیست.

سعید در حالی که در تاریکی ابروانش را درهم کشیده بود، گفت: فکر می‌کردم سروصداها خوابیده باشد.

- روز به روز به علت سروصدای روزنامه‌ها کار بدتر می‌شود. قایم شو... اما حالا سعی نکنی از قاهره خارج شوی.

سعید با غیظ گفت: مگر روزنامه‌ها موضوع دیگری به جز سعید مهران پیدا نمی‌کنند.

- آن‌ها داستان گذشته‌ات را برای تحریص مأموران علیه تو چاپ می‌کنند.

سعید خواست به راه بیفتد. تارزان ضمن خداحافظی گفت: اگر خواستی مرا ببینی، جای دیگری یکدیگر را خواهیم دید.

□

مرد دوباره به پناهگاه خویش در خانهٔ نور و به تنهایی و تاریکی و انتظارش پناه برد و خشمگین فریاد زد: رئوف... همهٔ این سروصداها زیر سر توست.

تمام روزنامه‌ها، جز روزنامهٔ زهره در مورد او سکوت کرده بودند یا داشتند ساکت می‌شدند. اما زهره همچنان گورهای کهنه را می‌شکافت و پلیس را برمی‌انگیخت. کار به جایی رسیده بود که روزنامهٔ زهره در حالی که می‌خواست وی را از میدان به درکند، از او قهرمانی می‌ساخت.

رئوف علوان تا زمانی که طناب دار را گردن او نیندازند، آرام نخواهد گرفت.

... و درکنار او قانون نیز ایستاده است و آتش و آهن... و تو آیا برای زندگی از دست رفته‌ات، جز انتقام از دشمنانت، معنایی می‌یابی؟... علیش سدره که مجهول‌المکان است و رئوف علوان نیز در قصری آهنین دور از دسترس است. اما راستی اگر تو نتوانی از دشمنانت انتقام بکشی، زندگی‌ات چه معنایی دارد؟ هیچ نیرویی مانع سرکوبی سگ‌ها نخواهد بود... بلی جز برای این کار نیرویی نخواهد بود.

پس از آن با صدایی بلند پرسید: رئوف علوان! راستی بگو بدانم چگونه روزگار مردم را تا این حد رذل می‌کند؟... دانشجوی انقلابی... نه انقلابی‌ای به صورت دانشجو... و صدای قدرتمندت را هنگامی که کنار پاهای پدرم ایستاده بودم، هنوز می‌شنوم؛ صدایی که از راه گوش، دل‌ها را بیدار می‌کرد... از امیران و پادشاهان سخن می‌گویی... با سحر بیان، بزرگان را دزد می‌شماری... تصویر تو در حالی که در راه استانداری با دیگر دوستانت، با آن پیراهن‌های گشاد و بلند، گام برمی‌داشتید و شعارها را حمل می‌کردید، از خاطر رفتنی نیست. و صدای تو هنگامی که بلند می‌شد، سراسر مزارع اطراف را نیز می‌پوشانید و درختان خرما را به تواضع وامی‌داشت. این همه، شور و حالی داشت که آن را نزد شیخ علی جنیدی هم نمی‌یافتیم.

رئوف تو چنین بودی... تنها به فضل تو بود که پدرم مرا به مدرسه فرستاد. و هنگامی که من پیروزی‌هایی به دست آوردم، تو خنده‌ات را مردادی و به پدرم گفتی: دیدی... مگر تو نمی‌خواستی به او چیزی بیاموزی... به چشم‌هایش نگاه کن، از آن‌هایی خواهد شد که ارکان جامعه را متزلزل می‌کند. تو به من عشق به کتاب را آموختی و چنان با من به بحث می‌نشستی که گویی کسی در حد توام. من نیز بین شنوندگان سخنانت، کنار درخت خرما می‌ایستادم؛ درخت خرمایی که بعدها داستان عشقم در سایهٔ شاخسارانش تولد یافت. بین آن‌ها می‌ایستادم و از تو این کلمات را می‌شنیدم: ملت... دزدی... آتش مقدس... ثروت گرسنگی... عدالت... شگفتی... روزی که به زندان افتادی، در نظرم به عرش رسیدی. و روزی که به هنگام اولین دزدی‌ام، از من حمایت کردی، باز بالاتر رفتی. روزی که گفته‌هایت راجع به دزدی‌ام، کرامت و بزرگواری مرا دوباره به من بازگرداند. روزی که غمگینانه به من گفتی: سرقت‌های فردی بی‌فایده

است... باید نقشه و نظمی داشت. از آن پس از دو کار دست بر نداشتم؛ مطالعه و دزدی. تو آن روزها مرا با نام کسانی که باید از آن‌ها دزدید، آشنا می‌کردی و من بزرگواری و عظمت خویش را در دزدی می‌یافتم و با کسانی آشنا می‌شدم که متأسفانه علیش سدره هم بین آن‌ها بود. رئوف آیا به راستی صاحب قصری شده‌ای؟ آیا اژدهایی که در ورای حملهٔ روزنامه‌ها به من کمین کرده است، تویی؟ تو هم مانند دیگران به قتل من کمر بسته‌ای؟ همچنان که به قتل وجدان خویش... و همچنان که به قتل گذشته‌ات عزم کرده‌ای... اما قبل از آن که تو را بکشم، نخواهم مرد. تو اولین خائن... . اگر قرار بشود من فردا در قبال قتل کسی که او را نمی‌شناخته‌ام، به قتل برسم، زندگی‌ام سخت پوچ و بی‌معنی خواهد بود. تنها معنی مرگ و زندگی من، وجوب قتل توست. بگذار قتل تو آخرین خشمی باشد که در مقابل بدی‌های این دنیا نشان می‌دهم. تمام کسانی که در لحدهای این گورستان خفته‌اند، مرا تأیید خواهند کرد و من تفسیر این معما را برای شیخ جنیدی خواهم نهاد.

نزدیک اذان صبح، صدای در را شنید که باز می‌شد. نور در حالی که کباب و شراب و مشتی روزنامه با خود آورده بود، وارد شد. چنان سرحال بود که گفتی غم دیروز و پریروز را فراموش کرده است. با حضور او تاریکی نیز از میان رفت و قلب خستهٔ سعید تکانی خورد تا دوباره به دنیا و خوردن و نوشیدن و شنیدن اخبار زندگی رو کند. سعید نور را نوازش کرد. او نیز به سپاسگزاری وی را نوازش کرد. برای اولین بار بی‌تکلف در دل آرزو کرد، کاش نور از دستش نرود و تنها دلی باشد که قبل از مرگ او بدان عشق ورزد. درِ بطری را گشود و سر جای همیشگیشان نشستند. او جامی پر کرد و آب آتشگون را لاجرعه سر کشید. زن در حالی که به سیمای خستهٔ وی اشاره می‌کرد، پرسید: چرا نخوابیدی؟

مرد مشغول ورق‌زدن روزنامه‌ها بود و پاسخ نداد. نور با مهربانی گفت: انتظار در تاریکی خیلی دردناک است.

سعید در حالی که روزنامه‌ها را کناری می‌افکند گفت: بیرون چه خبر؟

ـ مثل همیشه... .

و شروع کرد به بیرون آوردن لباس‌هایش و سرانجام با زیرپیراهن نازکی ماند که بوی پودر و عرق بدنش را توأم می‌داد.

ـ مردم از تو مثل عنتره[1] حرف می‌زنند. اما از عذابی که ما می‌کشیم، بی‌خبرند.

مرد به سادگی گفت: اکثریت ملت ما نه از دزدها می‌ترسند و نه از ایشان بدشان می‌آید.

چند دقیقه‌ای به خوردن کباب گذشت.

سپس مرد افزود: اما فطرتاً از سگ‌ها متنفرند.

نور در حالی که انگشتانش را می‌لیسید، گفت: من سگ‌ها را دوست دارم...

ـ آن‌ها را نمی‌گویم.

ـ می‌دانم... هیچ وقت خانهٔ ما بدون سگ نبود. تا این که آخرین سگمان که مرد، من خیلی گریه کردم و عهد کردم که دیگر سگ نگه ندارم.

سعید ریشخندکنان گفت: اگر عشق و محبت آخرش به رنج انجامد، آدم باید از آن دوری کند.

ـ تو مرا درک نمی‌کنی و دوستم هم نداری...

سعید امیدوار گفت: ظالم مباش... مگر نمی‌بینی دنیا سراسر ظلم است؟

زن در میگساری افراط کرد تا جایی که مست شد. برای سعید اعتراف

---

۱. از شعرا و شجاعان نامی عرب.

کرد که نام حقیقی‌اش شلبیه است و بعد از گذشتهٔ دورش در بلینا برایش گفت؛ کودکی، آب‌های راکد، جوانی و قرار... و سپس با غرور گفت که: پدرم کدخدای ده بود.

سعید به سادگی گفت: نه... خدمتکار کدخدا بود.

نور ابرو درهم کشید و سعید افزود: خودت روزهای اول برایم گفتی.

زن خندید و دندان‌های سبز از جعفری‌جویدنش را بیرون انداخت و پرسید: جداً این را گفته‌ام؟

مرد با خشم گفت: به همین خاطر هم رئوف علوان خیانت کرد...

زن با نگاهی حاکی از ناآشنایی پرسید: رئوف علوان دیگر کیست؟

سعید با غضب گفت: دروغ نگو. کسی که از تنهایی و تاریکی و انتظار عذاب می‌کشد، طاقت دروغ ندارد...

فصل سیزدهم

کمی پس از نیمه‌شب، صحرا را طی کرد. در حاشیهٔ غربی آسمان، قسمتی از قرص ماه به چشم می‌آمد. صد متری دورتر از قهوه‌خانه، سه بار سوت زد و به انتظار ایستاد. یا باید ضربه‌اش را فرود آورد یا دیوانه شود. امیدوار بود بتواند به وسیلهٔ تارزان خبر تازه‌ای به دست آورد. دیری نپایید که تارزان چون موجی از تاریکی رسید. یکدیگر را در آغوش گرفتند. سعید پرسید: خبر تازه‌ای نیست؟

تارزان که به سبب چاقی نفس‌نفس می‌زد، گفت: بالاخره یکی از آن‌ها پیدایش شد.

سعید با امیدواری پرسید: کدام؟

تارزان دست وی را فشرد و گفت: استاد بیاظه. الان هم در قهوه‌خانه مشغول معامله است.

- پس انتظار بیهوده نماند. می‌دانی از کدام طرف برمی‌گردد؟

- از طرف کوه برمی‌گردد.

- تشکر می‌کنم استاد...

سعید با استفاده از راهنمایی نورهای الوان شهر، به سرعت به سوی شرق به راه افتاد و خود را به بیشهٔ محصور در چشمه‌های آب رسانید. ضلع جنوبی بیشه را در آن حد که به حاشیهٔ ریگزار می‌پیوست، آهسته آهسته طی کرد و خود را به ابتدای راهی که به سوی کوهستان کج می‌شد، رسانید و زیر درختی کمین کرد.

بادی تند وزید و از بیشه همهمه‌ای برخاست. دشت چونان نیستی به چشم می‌آمد. سعید اسلحه را در مشت می‌فشرد و به تاختن ناگهانی به دشمنانش و اجرای هدف صعبش و نیز به مرگ ـ چون آخرین قرارگاه ـ می‌اندیشید. با صدایی که تنها درختان سرخوش از نشئهٔ هوا آن را می‌شنیدند، گفت: در یک شب علیش سدره و رئوف علوان با هم... بعدش هم هر چه پیش آید، خوش آید.

در دل عزم کرد که خستگی انتظار را با بردباری تحمل کند. اما انتظارش دیری نپایید، چه به زودی شبحی را دید که در تاریکی به سرعت از سوی قهوه‌خانه به سوی بیشه پیش می‌آید.

هنگامی که بیش از یک متر با ابتدای راه فاصله نداشت، سعید در حالی که هفت‌تیرش را به سوی او نشانه می‌رفت، از کمینگاه بیرون جست و گفت: ایست!

مرد مانند این که دچار برق‌گرفتگی شده باشد، سر جایش خشک شد و بی‌آن که کلمه‌ای به لب آورد، به سعید زل زد. سعید گفت: بیاظه می‌دانم کجا بودی و چه می‌کردی و چقدر پول همراه داری.

مرد چونان صدای افعی، نفسی تند کشید و با تردید تکانی خفیف به دست خود داد و لندید: پول زن و بچه‌هاست... .

سعید سیلی سختی به گونه‌اش نواخت که سیاهی شب را در دیده‌اش افزود و توفنده و رسا گفت: ای سگ مگر مرا نمی‌شناسی؟

بیاطه شگفت‌زده فریاد زد: کی؟ صدایت را شناختم اما باور نمی‌کردم. سعید مهران؟

ـ تکان نخور... با کوچک‌ترین حرکتی کشته خواهی شد.

ـ تو مرا می‌کشی! چرا؟ ما با هم دشمنی نداریم.

سعید دستش را به سینهٔ بیاطه نزدیک کرد تا جایی که کیسهٔ پولی را که به گردنش آویخته بود، یافت. سپس به تندی آن را از بند گردن وی برید و گفت: چرا، این یکیش...

بیاطه التماس‌کنان گفت: این مال من است... من که با تو دشمنی ندارم.

ـ خفه‌شو... هنوز تمام چیزهایی را که می‌خواستم، نگرفته‌ام.

ـ ما با هم همکاریم... باید به هم احترام بگذاریم.

سعید هفت‌تیر را تکانی داد و گفت: اگر جانت را دوست داری بگو علیش‌سدره کجا می‌نشیند؟

«بیاطه» با اطمینان گفت: نه من می‌دانم نه هیچ کس دیگر.

سعید سیلی محکم‌تری به صورتش نواخت و خشمگین فریاد زد: اگر آدرسش را به من ندهی می‌کشمت. تا وقتی هم که مطمئن نشوم راست گفته‌ای، پول‌هایت را نمی‌دهم.

مرد با لحنی دردآلود گفت: نمی‌دانم... قسم می‌خورم که نمی‌دانم.

ـ دروغگو...

ـ اگر می‌خواهی به طلاق برایت قسم می‌خورم.

ـ مثل برف آب شده؟

بیاطه با لحن کسی که جویای تصدیق سخن خویش است، گفت: نه من می‌دانم نه هیچ کس دیگر... بعد از این که تو به دیدنشان آمدی، از ترس خانه را خالی کردند و به روض‌الفرج رفتند.

ـ آدرسش کجاست؟

ـ صبر کن. بعد از کشته‌شدن شعبان حسین بدون این که مقصدش را به احدی بگوید، با زنش به راه افتاد. خودش و زنش خیلی ترسیده بودند. هیچ کس چیزی از آن‌ها نمی‌داند.

ـ بیاظه!

ـ سه بار به طلاق سوگند می‌خورم.

سعید برای بار سوم سیلی‌اش زد. مرد با فریادی دلخراش گفت: سعید! چرا مرا می‌زنی... خدا علیش را به جهنم ببرد... مگر او پدر یا برادرم است که به خاطرش بمیرم؟

در آخر، سعید سخنان بیاظه را باور کرد و از دست یافتن به رقیب مأیوس شد.

اگر به سبب قتل نفس فراری نبود، می‌توانست آن قدر صبر کند تا بالاخره فرصت دست دهد. اما گلوله‌ای نافرجام، عزیزترین آرزوهای وی را نیز از میان برده بود...

بیاظه گفت: تو به من ظلم کردی سعید!

سعید ساکت ماند و او دوباره گفت: پس پول‌هایم؟

بیاظه پس از این جمله دستی به گونه‌های داغش کشید و گفت: من به تو بدی نکرده‌ام. تو هم نباید مال مرا بگیری... از طرفی من و تو همکاریم...

مرد تحقیرکنان گفت: تو از دوستان او بودی.

ـ من دوست و شریکش بودم... اما معنایش این نیست که دشمن تو باشم. خیانت او ربطی به من ندارد.

مبارزه به پایان رسیده بود و راهی جز برگشت نبود. سعید به صراحت گفت: من پول احتیاج دارم.

بیاظه فوری گفت: هر چه می‌خواهی بردار.

سعید تنها ده جنیه برداشت و بیاظه در حالی که نجات خود را باور نمی‌کرد، به راه افتاد. و سعید خویشتن را همچنان در دشت تنها یافت. مهتاب وضوح بیش‌تری یافته بود و همهمه درختان فراتر شده بود... به نظر می‌رسید که علیش از چنگال عدالت گریخته است تا به جمع خیانتکاران مجازات‌نشده، افزوده شود... اما رئوف هنوز در مورد تو امیدی باقی است؟ امید این که زندگی‌ام بیهوده از دست نرود.



فصل چهاردهم

به خانه بازگشت و دوباره با لباس افسری و درجهٔ سرگردی از خانه بیرون آمد. یک ساعت پس از نیمه‌شب بود. بی‌آن که به چراغ‌های خیابان نزدیک شود، با تکیه به اعصاب پولادینش، با گام‌هایی طبیعی به سوی خیابان عباسیه به راه افتاد. سوار تاکسی شد و تا پل جلاء را با تاکسی رفت. بین راه به گروهی پلیس برخورد و از این برخورد خوشش نیامد. کنار ساحل رفت و قایقی کوچک را برای دو ساعت کرایه کرد و به سوی جنوب؛ به سوی قصر رئوف علوان به راه افتاد. هوا مرطوب و آسمان صاف و پر از ستاره بود. قرص کوچکی از ماه بر فراز درختان ساحلی در هوا معلق بود.

در دل سرزندگی شگفت‌آوری را احساس می‌کرد و می‌دانست که حادثه‌ای انفجارآور به زودی از دلش یله خواهد شد. همچنین خود را قانع کرده بود که اگر رئوف علوان به جزا رسد، نجات علیش سدره از چنگال مجازات، چیزی به حساب نمی‌آید. چه رئوف سرمنشأ خیانتی است که در سراسر زمین خائنانی چون نبویه و علیش به گردش نمی‌رسند.

در حالی که به شدت پارو می‌زد، خطاب به رئوف گفت: وقت حساب و کتاب رسیده. اگر بین من و تو غیر از پلیس داوری بود، عهد می‌بستم که جلوی چشم مردم مجازاتت کنم... تمام مردم غیر از دزدان واقعی با منند. این چیزی است که مرا در مقابل تباهی ابدی تسلیت می‌بخشد.

من روح توام؛ روحی که قربانی‌اش کردی... روحی که به قول خودت انتظار نیافته است. امروز، بسیاری چیزها را که در گذشته، از خلال کلماتت درنمی‌یافتم، دریافته‌ام. اما بدبختی‌ام این است که با وجود این که میلیون‌ها نفر تأییدم می‌کنند، خود را در تنهایی و تاریکی بی‌یاور غرقه می‌بینم. تباهی نابخردانه‌ای است که حتی گلوله هم از ناخردمندانه بودنش چیزی نمی‌کاهد. اما با این همه، گلوله احتجاجی دایمی و متاسب در مقابل این تباهی است؛ احتجاجی که به سبب آن مردگان و زندگان آرامش گیرند و آخرین امید خویشتن را از دست ندهند.

قایق را در جایی تقریباً مقابل قصر نگاه داشت و از درون قایق به ساحل پرید. قایق را خوب به سوی ساحل کشید و آن را تا روی شن‌ها جلو آورد. سپس با اطمینان و آرامشی ناشی از لباسش، راه را به سوی نرده‌ها پیش گرفت. راه به نظرش خالی آمد. در اطراف قصر، از مأموران خبری نبود. آرامشی توأم با کینه به وی دست داد. تاریکی بر سراسر قصر مسلط بود. چراغی جز چراغ در، روشن نبود. اطمینان یافت که مالک قصر هنوز بازنگشته است و این مسأله وی را از حمله به ساختمان معاف می‌کرد. با همان گام‌های طبیعی، راه سمت چپ قصر را پیش گرفت و هنگامی که به انتهای آن قسمت رسید، خود را از راه خیابان جیزه به ابتدای خیابان سمت راست قصر رساند و دوباره از آن طریق در حالی که با چشمانی تیز سراسر جوانب را می‌نگریست، به سوی ساحل بازگشت. سپس به طرف درختی پیش رفت و خود را در پناه شاخ و برگ آن، از نور

چراغ پنهان ساخت و به انتظار ایستاد. چشمانش جز لحظات معدودی که به سطح آب خیره می‌ماند، به قصر دوخته شده بود و افکارش پیرامون خیانت رئوف علوان و نیرنگی که زندگی وی را خرد و تباه ساخته بود، و تباهی‌ای که اینک احاطه‌اش کرده بود، و مرگی که بر سر راهش کمین گرفته بود، دور می‌زد.

راستی چگونه تمام این چیزها مرگ رئوف علوان را ناگزیر می‌ساخت. هر بار که اتومبیلی از دور می‌آمد، از جا می‌جست. تا این که بالاخره اتومبیلی جلوی کاخ ایستاد و دربان شروع به گشودن در کرد. سعید به سرعت راه را تا سمت چپ قصر، در حالی که خود را به دیوار چسبانیده بود، پیمود. و در جایی به محاذات سالن پذیرایی، نزدیک مکانی که رئوف از اتومبیل فرود می‌آمد، ایستاد. اتومبیل در خیابان باغ پیش آمد و جلوی سالن پذیرایی ایستاد. چراغ‌های قسمت ورودی تمام روشن شد. سعید هفت‌تیرش را بیرون آورد و به سوی هدف نشانه گرفت. درِ اتومبیل باز شد و رئوف علوان فرود آمد. سعید فریاد زد: رئوف!

مرد با دهشت به سوی جایی که صدا را از آن جهت شنیده بود، نگریست.

سعید فریاد کشید: من سعید مهرانم... بگیر...

اما یکی دو لحظه قبل از این که شلیک کند، از طرف باغ گلوله‌ای به سویش شلیک شد و صفیرش در گوشش پیچید. صدای گلوله سخت پریشانش کرد و ناگهان او نیز آتش گشود. برای آن که خود را از آسیب گلوله‌هایی که شلیک می‌شد، در امان نگه دارد، خم شد. اما دوباره در اوج تصمیمی ناشی از یأس با احتیاط سر برافراشت و هفت‌تیرش را نشانه رفت و به عجله و پی در پی دو تیر دیگر شلیک کرد.

تمام این وقایع در چند ثانیه اتفاق افتاد و سپس سعید با آخرین

سرعتی که می‌توانست، پا به دویدن نهاد و خود را به سوی قایقش پرتاب کرد. قایق را به آب انداخت و لحظه‌ای بعد به سرعت تمام به سوی ساحل مقابل پارو می‌زد.

اندیشه‌اش سخت گرد وجودش درهم پیچیده بود و نیروی جسمی‌اش بی‌هیچ گونه روشنایی و بینش، به خودی خود از اعماق وجودش سر می‌زد و می‌جوشید. پنداشت که گلوله‌هایی شلیک می‌شود و صدایی بالا می‌گیرد و قسمتی از بدنش ذوب می‌گردد. پهنای رود در آن جایی که او از آن می‌گذشت، کم‌تر از جاهای دیگر بود. به زودی به ساحل مقابل رسید و قایق را به دست امواج سپرد و در حالی که تپانچه را درون جیب می‌فشرد، پا به خیابان نهاد. با وجود آن که اندیشه‌اش دستخوش اضطراب و تشتت بود، به آرامی و بی‌آن که به راست و چپ اعتنا کند، به راه افتاد. برایش مسلم بود که گام‌هایی به سوی ساحل در حرکتند و سروصداهایی روی پل بالا می‌گیرد. ناگاه بانگ صفیر خطری گوشخراش فضای آرام اطراف او را آکند. پنداشت که به زودی تعقیب‌کننده‌ای به وی خواهد رسید. برای تمام احتمالات، حتی درگیری مجدد، آماده بود. اما به موقع یک تاکسی از کنارش گذشت. آن را صدا زد و سوار شد. هنوز درست روی صندلی ننشسته بود که دردی در خود احساس کرد، اما درعین حال به نجات خویش نیز امیدوار شد. در تاریکی غلیظ وارد خانه شد و بی‌آن که لباس‌هایش را درآورد، روی کاناپه‌ای دراز کشید. درد دوباره به سراغش آمد و در زانویش بروز کرد. دستش را که پیش برد، به مایع لزجی برخورد... آه آیا به چیزی خورده است؟... گلوله خورده؟... کنار دیوار قصر یا موقعی که می‌دوید؟ زخم را که لمس کرد، دانست جراحتی سطحی است. اگر هم گلوله خورده باشد، سرب بی‌آن که وارد گوشت شده باشد، زانویش را خراشی سطحی داده...

از جا برخاست و در دل تاریکی لباسش را بیرون آورد و روی کاناپهٔ دیگری پیراهنش را جستجو کرد و آن را پوشید. برای آن که از سلامت پایش مطمئن شود، اتاق را پیمود... *یک بار تمام طول خیابان محمدعلی را با گلوله‌ای که همان موقع به پایت شلیک کرده بودند، طی کردی. تو به انجام هر کار عجیبی قادری. شاید هم بتوانی بگریزی. این جراحت را کمی قهوه التیام خواهد داد. اما راستی آیا رئوف علوان به قتل رسید؟ راستی چه کسی از درون باغ شلیک می‌کرد... نکند دوباره بی‌گناه دیگری را کشته باشی؟* نه رئوف بی‌شک کشته شده.

همچنان که دشت حاشیهٔ تپه‌ها شهادت می‌دهد، دست‌های تو خطا نمی‌کند.

به زودی نامه‌ای برای روزنامه‌ها تحت عنوان «چرا رئوف علوان را کشتم؟» خواهی نوشت. آن هنگام زندگی معنایش را بازخواهد یافت.

گلوله‌ای که رئوف علوان را می‌کشد، همزمان با قتل وی بیهودگی و پوچی را نیز می‌زداید... دنیای بدون اخلاق، همانند کائنات بدون قوهٔ جاذبه است. تنها خواست من آن است که مرگم معنایی داشته باشد.

بالاخره نور سخت خسته با دستی پر به خانه آمد. به عادت خود سعید را بوسید و لبخندی برای درود به لب آورد. اما ناگاه بر شلواری که روی کاناپه افتاده بود، خیره ماند و فریادی کشید: خون؟...

سعید هم لکه‌ای خون را برای اولین بار بر شلوارش می‌دید. اما به سادگی زخم پایش را نشان داد و گفت: زخم مختصری است... به در تاکسی خورده...

زن فریاد زد: تو برای انجام کاری با این لباس بیرون رفته‌ای... تو دست برنخواهی داشت و من از فرط غصه خواهم مرد...

ـ کمی قهوه این زخم را پیش از برآمدن آفتاب خوب خواهد کرد.

ـ تا برآمدن جانم... مرا می‌کشی... آه... کی این کابوس از میان خواهد رفت.

نور از جا برخاست... زخم را با قهوه شست و آن را با تکه‌ای پارچهٔ اضافی از پیراهنی که دوخته بود، بست و ضمن تمام این کارها بر بخت خویش زاری کرد.

سعید گفت: دوشی بگیر، حالت را جا می‌آورد.

نور همان گونه که برمی‌خاست گفت: تو خوب را از بد تشخیص نمی‌دهی.

وقتی بیرون آمد سعید ثلث بطری را نوشیده و آرام‌تر و فارغ‌تر شده بود. از نور استقبال کرد و گفت: بنوش... من این جا در پناهگاه امنی هستم که از چشم پلیس دور است.

زن با لحنی غم‌آلود در حالی که موهای خیسش را شانه می‌کرد، گفت: من جداً بدبختم...

مرد در حالی که همچنان شراب می‌نوشید، گفت: کی می‌تواند راجع به فردا حکم کند؟

ـ کار امروزمان...

ـ هیچ چیز... هیچ چیزی جز نزدیکی تو که شخص از آن سیر نمی‌شود، مسلم و حتمی نیست.

ـ تو این طور می‌گویی!

ـ بیش‌تر از این... تو در وسط گلوله‌هایی که برایم کمین کرده‌اند، بهشتی...

زن آهی به دردناکی مناجاتی در دل شب کشید.

مرد گفت: خیلی خوبی... دلم می‌خواهد این را اعتراف کنم.

ـ من بدبختم... تنها چیزی که می‌خواهم این است که تو سالم بمانی...

ـ هنوز هم فرصت داریم...

ـ فرار... فکر فرار باش.

ـ بله... اما باید منتظر باشیم تا سگ چشم‌هایش را ببندد.

نور به تندی گفت: اما بی‌احتیاط بیرون می‌روی... می‌خواهی زنت و آن مرد را بکشی... آن‌ها را نخواهی کشت اما خودت را به کشتن می‌دهی.

ـ خارج چی شنیدی؟

ـ تاکسی‌رانی از تو دفاع می‌کرد، اما می‌گفت که مرد بینوا و بی‌گناهی را کشته‌ای.

مرد با خشم نفسی بیرون داد و دردش را با جرعه‌ای دیگر فرو نشاند و به زن اشاره کرد، بنوشد.

نور جامش را به لب برد و سعید پرسید: دیگر چی شنیدی؟

ـ جایی که شب را گذرانیدم، شنیدم کسی می‌گفت آدم‌هایی مثل تو افراد خسته و خمود را به جنبش وامی‌دارند.

ـ تو چی گفتی؟

زن سرزنش‌کنان نگاهش کرد و گفت: حتی یک کلمه حرف نزدم... من مواظب توام. اما تو خودت مواظب خود نیستی. مرا دوست نداری اما از زندگی برای من عزیزتری... در تمام عمرم فقط مزهٔ سعادت را در دست‌های تو چشیده‌ام... اما تو مرگ را بر عشق من ترجیح می‌دهی.

نور در حالی که گیلاسش در دستش بود، به گریه افتاد. سعید در آغوشش کشید و در گوشش نجوا کرد: خواهی دید که بر سر پیمانم هستم... به زودی با هم فرار می‌کنیم و تا ابد با هم زندگی خواهیم کرد.

فصل پانزدهم

چه عناوین درشت و چه تصاویر شگفت‌آوری. گویی روزنامه‌نگاران با بزرگ‌ترین حادثه تاریخ رو در رویند. از رئوف علوان راجع به او پرسیده بودند. پاسخ داده بود که هنگامی که در کوی دانشگاه زندگی می‌کرده، سعید مستخدم کوی بوده و از او بسیار محبت دیده است. پس از خروج از زندان نیز به دیدارش آمده و وی پولی به او داده است که بتواند زندگی جدیدی را شروع کند. اما سعید خواسته است به خانهٔ او دستبرد بزند، که گیر می‌افتد و با وجود این رئوف علوان وی را به حال خویش می‌گذارد تا این که احتمالاً برای کشتنش می‌آید...

روزنامه‌ها وی را دیوانه شمرده بودند؛ دیوانهٔ بزرگی و خون. و نوشته بودند خیانت زن عقلش را زایل ساخته است و او ناخودآگاه به روی این و آن آتش می‌گشاید.

بار آخر نیز به جای رئوف علوان دربان بی‌چارهٔ خانه آماج گلوله‌هایش شده است؛ دربانی بی‌گناه و معصوم.

سعید موقعی که خبر را می‌خواند، فریادش بلند شد: لعنت بر...

طوفان به شدتی هول‌آور نزدیک می‌شود. پاداشی هم برای کسی که موجب دستگیری‌اش شود، نهاده‌اند. روزنامه‌ها مردم را از پناه‌دادن و دلسوزی نسبت به وی برحذر می‌داشتند... *تو این روزها مهم‌ترین چیزهای زندگی به شمار می‌آیی و تا زمانی که روحت ترکت گوید، چنین خواهی بود.*

مثل هر پدیدهٔ عجیب دیگر طبیعت، موجب شگفتی و ترس مردم هستی و تمامی کسانی که از زور ملال خفقان گرفته بودند، وجد و سرور امروز خود را به تو مدیونند... هفت‌تیرت ظاهراً جز بی‌گناهان را نمی‌کشد و تو آخرین قربانی‌اش خواهی بود.

با صدایی خشن از خود پرسید: آیا راستی این دیوانگی نیست؟ دائماً می‌خواستی که یک تنه زندگی را از بنیان به لرزه در آوری... حمله‌های پیروزمندانه‌ات به کاخ‌ها، شرابی بود که سرِ پرغرورت را مست می‌کرد... سخنان رئوف ـ که خود بعدها فراموششان کرد ـ سرت را به باد داد.

در دل شب تنها مانده بود. شیشه شراب داشت. تا آخرین قطره‌اش را نوشید. در تاریکی ایستاده بود و سکوت قبرستان بر گرداگردش خیمه زده بود. سرش آهسته به دوران افتاده بود. پنداشت که بر سختی‌ها پیروز خواهد شد... و مرگ را کوچک خواهد شمرد و از نغمه‌هایی گنگ به وجد خواهد آمد. خطاب به تاریکی گفت:

ـ گلوله‌ای که به خطا رفت، تو را مرد روز ساخته...

به طرف پنجره رفت و از پشت آن نگاهی به گورستان انداخت. گورها زیر نور، آرام خفته بودند. گفت:

ـ مستشاران محترم: خوب به من گوش دهید... من تصمیم دارم شخصاً از خودم دفاع کنم... به وسط اتاق بازگشت. اتاق گرم و درونش تبدار بود. پیراهنش را درآورد. زخمش زیر دستمالی که بر آن بسته بود، تیر کشید.

پنداشت زخم شروع به بهبودی کرده است. به تاریکی خیره شد و گفت: من مثل دیگران که تا کنون در جایگاه اتهام ایستاده‌اند، نیستم. چه شما باید برای روشنفکری اهمیت خاصی قائل باشید. واقعیت این است که بین من و شما فرقی نیست. جز این که من داخل این قفسم و شما خارج آن. و این، مسأله‌ای عرضی است و طبعاً اهمیتی ندارد. مسألهٔ خنده‌آور آن است که استاد بزرگوار من جز خائنی پست نبوده است. حق دارید تعجب کنید. اما گاهی دیده می‌شود که سیم حاوی برق پر از فضلهٔ پشه باشد.

به طرف مبل رفت و رویش دراز کشید. از دوردست صدای پارس سگی به گوش رسید.

... اما راستی چگونه می‌توانی به قضات مطمئن باشی، چه بین تو و آنان خصومتی شخصی و غیرمربوط به مصالح عمومی وجود دارد! آن‌ها منسوبان آن مرد پستند و بین تو و ایشان یک قرن فاصله است. و تو از قربانی، شهادت می‌خواهی و تأکید می‌کنی که خیانت توطئه‌ای توأم با سکوت بوده.

من خادم رئوف علون را نکشته‌ام. چطور ممکن است کسی را که نه من او را می‌شناسم و نه او مرا، بکشم؟ خادم رئوف علوان فقط به این دلیل کشته شده است که خادم رئوف علوان بوده است و بس... دیروز روحش به دیدارم آمد و من از فرط شرم خود را پنهان کردم. اما او به من تذکر داد که میلیون‌ها نفر از مردم بدون گناه و بی‌سبب کشته می‌شوند.

این عبارات خواهد درخشید و به برائت تو خواهد انجامید. به آنچه می‌گویی، مطمئنی. غیر از این، آن‌ها در دل می‌دانند که شغل تو مشروع است. شغل تو شغل بزرگان در هر زمان و مکانی است و این که تو زندگیت را با چند هلیم و مرگت را با چند جنیه بسنجی، انگاره‌ای نادرست و تقلبی است. شادباش که مستشار دادگاه با چشم به تو اشاره می‌کند.

خواهش همیشگی من حتی به عنوان خواهشم از جلاد ـ بیش از تقاضای دیدار دخترم ـ سر رئوف علوان است. ناچارم که عمر خویش را سخت کوتاه بشمرم، زیرا زندگی قراری پر از وقایعی است که چون باران از هر سو بر سرش فرو می‌ریزد. رأی قضات از جفای سنا بدتر نخواهد بود. او قبل از طناب‌دار، تو را کشته است و میلیون‌ها مردم ـ ناتوان و ساکت ـ مهر خویش را چون آرزوهای مردگان به تو معطوف داشته‌اند... آیا نباید خطای تپانچه‌ات را به وی ببخشند؛ به ویژه آنان که تپانچه بزرگ‌ترین خدایشان است؟

کسی که مرا بکشد، میلیون‌ها تن را کشته است. من آرزوها و آمال و قربانی ترسویانم. من سمبل و تسلی و اشک‌های مرد گریانی‌ام که صاحبش را رسوا می‌سازد. این که من دیوانه‌ام، حکمی است که باید تمامی مهرورزان را دربر گیرد. از این رو ابتدا علل و اسباب این پدیدهٔ جنون آسا را بررسی کنید و آن‌گاه حکم دهید.

دَوَران سرش بیش‌تر شده بود. خویش را به تمام معنی کلمه عظیم یافت؛ عظمتی هول‌آور که با تاریکی قبیلهٔ گورنشینان درهم آمیخته بود ولی بزرگواری‌اش پس از مرگ نیز ادامه می‌یافت. جنون این عظمت نیروهایی را که در ریشه‌های نباتات و یاخته‌های حیوانات و قلب آدمیان جریان دارد، در او فرا می‌خواند.

... بالاخره خواب او را ربود. نمی‌دانست چگونه خوابیده است. حتی تا زمانی که در اثر روشنایی اتاق بیدار نشده بود، پی نبرد که خوابیده است. چشمانش را گشود و نور را دید که با چشمانی مانند چشمان مردگان به وی می‌نگرد. لب پایینش آویزان و زیر بار یأس خم شده بود. زن، نمونه‌ای دقیق برای درماندگی و تباهی به چشم می‌آمد. سعید در یک

ثانیه پی برد که در ورای این چهره چه می‌گذرد. بی شک خبر جنایت اخیر او را شنیده.

- تو سنگدل‌تر از آنی که تصور می‌شود... من زبانت را نمی‌فهمم... تو را به خدا به من رحم کن و مرا بکش.

سعید بی آن که یک کلمه حرف بزند، برخاست و روی مبل نشست.

- تو در فکر کشتنی نه فرار. به همین زودی‌ها کشته خواهی شد... خیال می‌کنی حکومت را با تمام سربازانش که خیابان‌هایش را پر کرده است می‌توانی به عقب برانی؟

- بنشین تا آرام حرف بزنیم.

- آرامش کجا بوده؟ از چی حرف بزنیم؟ همه چیز تمام شد. تو را به خدا به من رحم کن و مرا بکش.

سعید با مهربانی و آرامی گفت: دور از جانت!

- من دیگر حتی یک کلمه از حرف‌هایت را باور نمی‌کنم، دیگر چرا دربان‌ها را می‌کشی؟

سعید به تندی گفت: من نسبت به او هیچ خیالی نداشتم.

- آن دیگری؟ رئوف علوان دیگر کیست؟ بین تو و او چه گذشته؟ او هم عاشق زن تو بوده؟

مرد خنده‌ای خشک و شبیه به سرفه تحویل داد: خنده‌آور است، نه دلیل دیگری دارد. او هم خائن است، اما نوع دیگری... من نمی‌توانم همه چیز را به تو بفهمانم.

نور با خشم گفت: ولی می‌توانی تا سر حد مرگ مرا شکنجه کنی؟

- گفتم بنشین به آرامی حرف بزنیم.

- تو هنوز هم زنت را دوست داری؛ آن زن خائن را. اما مرا شکنجه می‌کنی.

سعید دردمند گفت: نورا! به دردهایم اضافه نکن ... من در اوج بدبختی‌ام.

زن متأثر از دردمندی که هرگز در سعید ندیده بود، ساکت شد و سپس اندوهناک گفت: من حس می‌کنم که عزیزترین چیزهای زندگی‌ام دارد از دست می‌رود ...

ـ نه، ترس وَ تصوری بیش نیست. مخاطره‌جویی چون من سختی‌ها را باور نمی‌کند. بعدها برایت در این باره خواهم گفت.

نور با لحنی تشویق کننده گفت: کی؟

و سعید با تظاهر به اطمینانی بیش از حد، گفت: زودتر از آن که تصورش را بکنی.

سپس خود را به او نزدیک کرد و دستش را گرفت و پیشانی‌اش را به پهلویش چسباند.

فصل شانزدهم

صبح نزدیک شد و نور نیامد. انتظار کشیدن و اندیشیدن خسته‌اش کرده بود. حس می‌کرد بی‌خوابی جمجمه‌اش را زیر ضربه‌های خویش گرفته است و ناگاه در دل تاریکی کشنده و سوزان، سؤالی خونین به ذهنش خلید. آیا ممکن است پاداش تحویل دادنش نور را بفریبد؟ سوءظن تا آخرین قطرهٔ خونش را نیز مسموم کرده بود.

و خیانت ـ همچون بوی گرد و غبار عید خماسین[1] بینی‌اش را ـ چشمانش را پر کرده بود. در گذشته چقدر پنداشته بود که نبویه از آنِ اوست. در حالی که شاید هیچ گاه زن ـ حتی زمان تک‌درخت خرمای انتهای مزرعه هم ـ او را دوست نداشته است.

با تمام این‌ها نور به او خیانت نخواهد کرد. و او را به طمع دریافت پاداش تسلیم نخواهد کرد. نور دیگر از کارهای خویش و گذشت عمر بیزار شده و عاشق عاطفه‌ای انسانی است. باید سوءظن را کنار بگذارد.

۱. نزد یهود سالروز نزول شریعت در کوه سینا و نزد عیسویان، سالروز حلول روح‌القدس بر شاگردان مسیح است. ـ م.

اما راستی نور کی بازمی‌گردد؟ تشنگی و گرسنگی و انتظار کشیدنت طولانی شد.

درست مثل همان روزی که زیر تک درخت خرما ایستاده بودی و انتظار می‌کشیدی؛ انتظار نبویه را می‌کشیدی و او نمی‌آمد. بعد دور خانه پیرزن ترک می‌گشتی و ناخن‌هایت را می‌جویدی. نزدیک بود در اوج یأس، دیوانه آسا درِ خانه را بکوبی. چه تکانی از شادمانی خوردی؛ شادمانی که هنگام آمدنش سرمستت کرد. تکانی که گویی سراپای وجودت را سرمست و شاد از سرانگشتان گرفته، به سوی آسمان می‌برد و مملو از اشک، خنده، گریز، اطمینان و سرزندگی بود.

اما دیگر آنچه پس از زمان تک درخت خرما بین تو و او از خون و گلوله و جنون پیش آمد، به یاد میاور. ببین حالا با این تلخی انتظار در این تاریکی کشنده وگرم چه باید کرد؟ ظاهراً نور نمی‌خواهد بیاید. نمی‌خواهد او را از شکنجهٔ تنهایی و تاریکی و تشنگی و گرسنگی برهاند. با این همه خوابید و بیش از آن که پشیمان باشد، مأیوس بود. هنگامی که چشمانش را گشود، روشنایی روز از شیشه‌ها به درون آمده بود و گرمای هوا در اتاق بسته، غوغا می‌کرد. پریشان از جا پرید و به اتاق خواب رفت. اتاق همچنان بود که زن دیروز ترکش کرده بود. خانه را سراسر گشت. نه نور نیامده. ببین شب را کجا مانده؟ چه چیزی نگذاشته است بیاید؟ برای چه وی را به ماندن در این زندان محکوم کرده؟ با وجود اضطراب و درهمی اندیشه گرسنگی به او زورآور شده بود. به آشپزخانه رفت. چند تکه نان و چند تکه گوشت چسبیده به استخوان و مقداری جعفری یافت. به آن‌ها حمله برد و استخوان‌ها را نیز مثل سگی گرسنه لیسید. گاهی می‌نشست و گاهی راه می‌رفت. برای سرگرمی هیچ راهی جز چشم‌دوختن به گورستان و مشایعت مردگان و شمردن گورها نمی‌یافت. اما شب فرا رسید و نور

نیامد. این واقعه نمی‌تواند بی‌جهت باشد. نور کجاست؟ اضطراب و تنگ‌حوصلگی و گرسنگی درونش را می‌خورد. بدون شک نور در تنگناست. می‌بایست از تنگنا خلاص شود و بازگردد وگرنه چگونه می‌تواند با آمدن خویش به او حیات بخشد؟

□

پس از نیمه شب، بی‌آن که صدای پایش را کسی بشنود، از خانه بیرون آمد. بیابان را به طرف قهوه‌خانهٔ تارزان طی کرد. و سر جای همیشگی سه بار سوت زد و منتظر ماند تا استاد تارزان آمد. مرد او را در آغوش گرفت و گفت:

- خیلی مواظب‌باش، وجب به وجب کارآگاه گذاشته‌اند.

- غذا می‌خواهم.

- چی؟ گرسنه‌ای؟

- بله، از هیچ چیز تعجب مکن استاد.

- بچه را می‌فرستم برایت کباب بیاورد. اما بیرون‌آمدنت جداً خطرناک است.

- در گذشته من و تو خطرات مهم‌تری را پشت‌سر گذاشته‌ایم.

- نه ... حملهٔ اخیرت، دنیا را علیه تو شورانده است.

- دنیا همیشه علیه من شوریده بوده ...

- اما حمله به یکی از بزرگان نحس است.

مرد با او وداع کرد و رفت. نیم ساعت بعد غذا رسید و او به سختی به آن حمله‌ور شد. بعد روی شن‌ها، زیر نور قرص ماه که می‌رفت کامل شود، نشست و از دور به نوری که از قهوه‌خانهٔ تارزان به چشم می‌رسید، چشم دوخت. در خیال محفل شب‌زنده‌داران و مشتریان قهوه‌خانه را تصور کرد. او واقعاً تنهایی را دوست ندارد. بین مردم، او چون قهرمانی

است که مهربانی و ریاست و شجاعت را یکجا دارد. اما در غیر این صورت، زندگی‌اش مزه‌ای ندارد. اما راستی آیا نور برگشته؟ آیا برمی‌گردد؟ آیا او نزد نور خواهد رفت یا دوباره به تنهایی کشنده‌اش باز خواهد گشت؟ از جا برخاست و خاک شلوارش را زدود و به طرف جنگل به راه افتاد تا از راهی که قبر شهید را دور می‌زند، بازگردد. همان جایی که بیاطه را یافته بود، ناگهان دو شبح را رودرروی خود دید که به طرفش پریدند و از دو سو احاطه‌اش کردند. یکی از آن‌ها با لهجهٔ روستایی‌های شهرنشین گفت:

ـ ایست.

و دیگری فریاد زد: کارت شناسایی.

اولی نور چراغ قوه‌اش را به صورت او انداخت. سعید برای این که نور به چشمش نتابد، سرش را پایین انداخت و همزمان با این حرکت، با شدت فریاد زد:

ـ شما کی هستید؟ حرف بزنید؟

دو مرد از لحن آمرانهٔ او متعجب شدند. اما لباس‌هایش را در نور چراغ جیبی دیدند و اولی گفت: عفو بفرمایید سرکار. در تاریکی جنگل شما را نشناختیم.

سعید با شدت بیش‌تری فریاد زد: شما کی هستید؟

مأموران با عجله و همزمان با هم پاسخ دادند: از نیروی وایلی قربان!

بااین که چراغ جیبی خاموش شده بود، سعید در سیمای یکی از آن‌ها اثری از شک دید. به همین سبب تصمیم گرفت، پیش از این که موقعیت از دستش برود، با استفاده از قدرت، کار را یکسره کند. به همین سبب مصمم، در یک لحظه هر دو دست گره گرده‌اش را به شکم دو مأمور چنان کوفت که به زمین افتادند. و پیش از آن که بتوانند دست به اقدامی بزنند،

به سرعت به نقاط حساسشان مثل فک و بالای شکم ضربات شدیدی زد تا بی‌هوش شدند. سپس به سرعت به راه افتاد. ابتدای خیابان نجم‌الدین درنگی کرد و مطمئن شد کسی تعقیبش نمی‌کند. به خانه بازگشت. خانه همچنان خالی، وحشت‌انگیز، دلتنگ کننده و اضطراب‌آور، در انتظارش بود. کتش را درآورد و در تاریکی بر مبلی دراز کشید و با صدایی بلند و اندوهگین گفت: نورا! تو کجایی؟

محال است که خوب و خوش باشد. آیا پلیس دستگیرش کرده؟ آیا یکی از آدم‌های پست و رذل به او حمله کرده است؟ او بی‌شک خوب و خوش نیست. قلب و غریزه‌اش به او چنین می‌گفت: نور را بار دیگر نخواهد دید. از یأس به خفقان دچار شده بود و غمی فراوان بر وجودش استیلا یافت. از این که پناهگاهش را به زودی از دست می‌دهد، بیمی نداشت. بلکه از این غمگین بود که دل و صفا و انسی را از دست داده بود. تصویر نور در تاریکی، با لبخندها و بازی‌ها و عشق و بدبختی‌اش، جلو چشمش می‌آمد و قلبش فشرده می‌شد.

این حالت نشان می‌داد که نور بیش از آن که خود می‌پنداشت، در او نفوذ کرده است و جزئی از زندگی جهنمی او شده است. چشمانش را در تاریکی بست و در دل اعتراف کرد که او را دوست می‌دارد و در این که با بذل جان او را به سلامت بازگرداند، تردید نمی‌کند. سپس با خشم نفس خویش را بیرون داد و گفت: ببین آیا سرمویی در تمام کائنات، با از میان رفتن نور تکان خواهد خورد؟

نه ... حتی نگاهی توأم با دلسوزی و رقت نصیبش نخواهد شد. زنی بی‌یاور در معرض امواج سهمناک و بی‌امان دشمن. و سنا هم ممکن است روزی ببیند که هیچ دلی را پروای او نیست. قلبش با ترس و خشم فشرده شد و هفت‌تیرش را در تاریکی قراول رفت، گویی مجهولی را می‌ترساند.

سپس از اعماق یأس آهی کشید... بدین ترتیب هذیان تاریکی و سکوت ادامه یافت تا آخر شب، خواب وی را درربود.

چشمانش را در روشنایی روز گشود و فوراً دانست که صدای کوبیدن در بیدارش کرده است. پریشان از جا برخاست. با پنجهٔ پا به طرف راهرو رفت. صدای زنی به گوش می‌رسید که: خانم نور، خانم نور.

این زن کیست و چه می‌خواهد؟ به اتاق برگشت و برای احتیاط هفت‌تیرش را برداشت و بازگشت. در این موقع صدای مردی شنیده شد که می‌گفت: شاید بیرون رفته است.

زن گفت: این ساعت‌ها توی خانه است. تا حال این قدر در دادن کرایه تأخیر نکرده است.

زن دوباره به شدت در را کوبید و سپس گفت: امروز پنجم ماه است. بیش‌تر از این صبر نمی‌کنم.

زن و مرد در حالی که با هم گفتگو می‌کردند، از خانه دور شدند. سعید یقین کرد که حوادث تیز مثل پلیس او را دنبال می‌کند. این زن چندان منتظر نخواهد ماند. و به زودی به هر وسیله‌ای که شده است، به آپارتمان هجوم خواهد آورد. بهترین کار این است که در اولین فرصت ممکن از آن جا بگریزد. اما به کجا...؟

فصل هفدهم

زن صاحبخانه، بار دیگر عصر و یک بار نزدیک شب آمد و در زد و بار آخر در حالی که می‌گفت: «نه، نه خانم نور! هر چیزی آخری دارد» به راه افتاد. سعید نزدیک نیمه‌شب خانه را ترک گفت. با آن‌که اطمینان و اعتماد به تمام چیزها را از دست داده بود، آرام و طبیعی مثل کسی که قصد تفرج دارد، گام برمی‌داشت. بیش از یک بار به ذهنش آمد که تمام رهگذران، کارآگاه و مأمورند. و آماده شد که به موقع به آخرین مبارزه نیز دست زند. شک نداشت که پلیس تمام منطقهٔ اطراف قهوه‌خانه را، پس از حادثهٔ دیروز، زیر نظر گرفته است. به همین سبب راه کوهپایه را پیش گرفت. گرسنگی درونش را می‌خراشید. یک باره به عنوان جایی برای آرام‌گرفتن و اندیشیدن، به فکر خانهٔ شیخ علی جنیدی افتاد. دزدانه و ساکت داخل خانه‌اش شد. آن هنگام به یاد آورد که کت افسری‌اش را در اتاق نشیمن خانهٔ «نور» جاگذاشته است. سخت خشمگین شد اما به راه خویش ادامه داد.

شیخ را در نور چراغ، بر سجادهٔ خویش دید که غرق در نجواست.

به طرف دیوار حجره، جایی که کتاب‌هایش را گذاشته بود، رفت و با دردمندی نشست. شیخ به نجوایش ادامه داد، سعید گفت: مولایم! شب‌خوش.

شیخ بی‌آن که نجوایش را قطع کند، دستش را به نشانهٔ پاسخ بلند کرد.

سعید گفت: مولایم! من گرسنه‌ام.

به نظرش آمد که شیخ دمی نجوایش را قطع کرد و او را نگریست. سپس با چانه‌اش به سفره‌ای در آن نزدیکی اشاره کرد. سعید به آن سو نگریست. بر سفره، نان و انجیر بود. از جا بلند شد و به آن‌ها هجوم برد. بعد از آن که تمام آن را خورد، با نگاهی حاکی از گرسنگی، به شیخ نظر دوخت.

شیخ گفت: پول نداری؟

ـ چرا.

ـ برو چیزی برای خوردنت بخر.

سعید ساکت سر جایش بازگشت. شیخ خوب براندازش کرد و گفت:

ـ کی آرام خواهی گرفت؟

ـ روی زمین که نه...

ـ به همین سبب هم با وجود داشتن پول، گرسنه‌ای؟

ـ بگذار چنین باشد.

ـ اما من با دلی مسرور، در بارهٔ غم شعر می‌گویم.

ـ تو پیری سعادتمندی... .

و سپس خشمناک افزود: نابکاران گریختند. چطور آرام بگیرم؟

ـ چند نفر بودند.

ـ سه نفر.

ـ خوشا به حال دنیا اگر نابکارانش فقط همین سه نفر باشد.

ـ نه خیلی بیش‌ترند. اما این سه تن به من مدیونند.

ـ بنابراین هیچ کس نگریخته است.

ـ من مسئول این دنیا نیستم.

ـ تو هم مسئول این دنیایی، هم آن دنیا.

از بی‌حوصلگی، نفسش را به شدت دمید. شیخ گفت:

ـ صبر مقدس است و چیزها را تقدیس می‌کند.

سعید غمگین گفت: نه... نابکاران نجات می‌یابند و نکوکاران سقوط می‌کنند.

شیخ آهی کشید و گفت: کی ما تحت جریان حکمی قلباً آرام خواهیم گرفت؟

سعید پاسخ داد: موقعی که حکم عادلانه باشد.

ـ او همیشه عادل است.

«سعید» سرش را به خشم تکان داد و لندید: نابکاران گریختند، افسوس...

شیخ لبخندی زد و لب نگشود.

سعید با لحنی که گویی می‌خواست، مجرای گفتگو را عوض کند. گفت:

ـ من رو به دیوار می‌خوابم. نمی‌خواهم کسی از زائرانت، مرا ببینند. من به تو پناه آورده‌ام. مرا حفظ کن.

شیخ با مهربانی گفت: توکل آن است که شخص، جز خداوند، از دیگری پناه نخواهد.

سعید با محبت پرسید: مرا از خود نخواهی راند؟

ـ معاذالله.

سعید مأیوس پرسید: آیا با تمام فضیلتت می‌توانی مرا نجات دهی؟

ـ تو خود اگر می‌توانی، نفست را نجات بده.

سعید آهسته با خود لندید: من دیگران را می‌کشم. سپس به صدای بلند پرسید: آیا می‌توان سایهٔ چیزی را که کج است، راست کرد؟

شیخ به نرمی گفت: من کاری با سایه‌ها ندارم.

سکوت خیمه زد. زندگی، بیرون روزنه‌ای که نور ماه از آن می‌تافت، جریان داشت. شیخ آهسته تلاوت کرد: «ان هی الافتنتک»[1]

سعید با خود گفت: شیخ همیشه چیزی برای گفتن می‌یابد... مولایم با آن که وجود تو عین امنیت است، خانه‌ات برایم امن نیست... به هر قیمتی که شده است، باید بگریزم. اما تو نورا! بگذار قضا و قدر نگاهت دارد، شاید نیازمند عدل و رحمتت شوم. اما راستی چرا آن کت نظامی را فراموش کردی؟... آن را پیچیده بودی که همراه خود بیاوری، چگونه در آخرین لحظه فراموشش کردی؟ واقعاً تمام صفات نیکویت را، با بی‌خوابی و تاریکی و اضطراب از دست داده‌ای. شاید همان کت، سرنخی برای جستجویت شود. و شاید سگها به بویش ـ برای تکمیل تراژدی که خوانندگان روزنامه‌ها را سرگرم کند ـ به چهار جهت به راه افتند.

در این هنگام، شیخ با لحنی حزین گفت: از تو خواستم که صورتت را به سوی آسمان کنی و تو می‌گویی که در دیوارش دفن خواهی کرد؟

سعید غمگین دیده به وی دوخت و پاسخ داد: گفته‌هایم را نسبت به نابکاران به خاطر نداری؟

شیخ با مهربانی گفت: خداوند را به خاطر بیاور، اگر فراموشش کرده‌ای.

سعید با ملال چشم برهم نهاد و از خود پرسید چطور لباس را

---

۱. جز فتنهٔ تو چیزی دیگر نیست.

فراموش کرده است. و دو باره دستخوش افکار تیرهٔ خویش گشت. اما شیخ چنان که گویی دیگری را مخاطب کرده است، گفت: «پرسیدند: آیا فرازی را دیده‌ای که بدان برشویم و درمانی را یافته‌ای که بدان مداوا کنیم و از مقدرات خداوند درگذرد؟ پاسخ داد: آن نیز از مقدرات خداوند است.»

ـ یعنی چه؟

شیخ افسوس‌خوران آهی کشید و گفت: پدرت همیشه معنی سخن مرا درمی‌یافت.

سعید به خشم گفت: از این که نزد تو غذایی کافی نیافتم، متأسفم. از این هم که لباس نظامی را فراموش کرده‌ام، متأسفم. خرد من از اینکه سخنانت را درک نمی‌کند، عذر می‌خواهد. روی خود را نیز در دیوار دفن می‌کنم. اما با این همه می‌دانم که حق با من است.

شیخ لبخندزنان، به مهر گفت: سرورم می‌گفت که من هر روز چندین بار به آیینه نگاه می‌کنم مبادا که صورتم سیاه شده باشد.

ـ تو؟

ـ نه... سرورم.

سعید ریشخندکنان گفت: پس نابکاران چگونه هر ساعت به آیینه می‌نگرند؟

شیخ سرش را پایین انداخت و بار دیگر تلاوت کرد: ان هی الا فتنتک...

سعید چشمانش را بست و به خود گفت: من سخت خسته‌ام. اما تا وقتی که لباس را به این‌جا نیاورم، آرام نمی‌گیرم.



فصل هیجدهم

بی‌خوابی اراده‌اش را سست کرد و با آن که مصمم بود، دوباره به سراغ لباس برود، خوابید. کمی پیش از ظهر بیدار شد. باید تا شب‌هنگام منتظر بماند. در همین فاصله، نقشهٔ فرارش را نیز کشید. اما باید برای اجرایش مدتی طولانی در انتظار باشد تا پلیس دست از جستجو در اطراف قهوه‌خانهٔ تارزان بردارد. چه صاحب قهوه‌خانه، اساس نقشه‌اش محسوب می‌شد.

پس از نیمه‌شب به خیابان نجم‌الدین رفت و پنجرهٔ خانهٔ نور را روشن یافت. برای آن‌که مطمئن شود خطا نمی‌کند، به ساختمان خیره شد. تپش قلبش چنان بالا گرفته بود که گوش‌هایش را کر کرده بود. شادمانی سراسر وجودش را فراگرفت و او را از دنیای پرکابوسش خلاص کرد. نور در خانه است. کجا بوده؟ علت نیامدنش را خواهد دانست. اما به هر حال آمده. نور هم اکنون از خود جای او را می‌پرسد و شعله‌های جهنمی که وی در آن می‌سوخته است، به چشم می‌بیند. دل سعید اطمینان می‌داد که باز می‌گردد؛ دلی که هرگز به وی دروغ نمی‌گفت. دلهرهٔ گریز تا مدتی ـ و

شاید هم برای همیشه ـ از میان می‌رود. به زودی وی را در بازوانش خواهد فشرد و از صمیم دل ریش به عشقش اعتراف خواهد کرد. مرد سراپا مملو از بادهٔ خوشبختی و پیروزی، دزدانه وارد ساختمان شد و در حالی که از پله بالا می‌رفت، در دل آرزوی پیروزی‌های بی‌کرانی می‌پرورد. به زودی خواهد گریخت. مدتی خواهد ماند و سپس روزی برای آن که به تابکاران بتازد، بازخواهد گشت. نفس‌زنان به در آپارتمان نزدیک شد... *نورا! دوستت دارم. با تمام قلب و چندین برابر عشق تو دوستت دارم. تباهی خویش و خیانت نابکاران و جفای دخترم را در آغوشت فراموش می‌کنم.*

با این افکار در زد. مردی در را به رویش گشود؛ مردی کوتاه قد که لباس خانه به تن داشت. سعید در لحظه‌ای سوخت و جز خاکستری از او نماند. مرد به شگفتی به او خیره ماند و پرسید: شما کی هستید آقا؟ به سرعت نگاه‌های پرسشگرش، به نگاه‌های حاوی شک و تردید بدل شد. سعید پی برد که مرد خواهدش شناخت. از این رو، بی‌تردید، دهانش را با مشتی بست و مشت دیگری به شکمش کوفت. برای آن که افتادنش سروصدایی بر نینگیزد، وی را با احتیاط روی زمین خوابانید.

از ذهنش گذشت که برای یافتن کت، وارد آپارتمان شود. اما مطمئن نبود که خانه خالی باشد. در همین موقع صدای زنی از داخل به گوش رسید که می‌پرسید: کی در می‌زد؟

سعید مأیوس از جا حرکت کرد. پلکان را با چند پرش طی کرد و به خیابان رسید. راه کارخانه‌ها را به سوی کوهستان پیش گرفت. آن جا به نظرش رسید که سایه‌هایی تکان می‌خورند. فوراً خود را به کنار دیواری رسانید و به رو خوابید و تا وقتی که خیابان کاملاً از رهگذران خالی نشد، به راه نیفتاد.

کمی پیش از طلوع، بار دیگر دزدانه به خانهٔ شیخ رفت. شیخ در گوشه‌ای انتظار اذان را می‌کشید. مرد کتش را درآورد و با وجودی که فکر نمی‌کرد به سهولت خوابش ببرد، رو به دیوار روی بوریا دراز کشید.

شیخ گفت: بخواب. خواب برای امثال تو عبادت است.

سعید پاسخی نداد.

شیخ آهسته لندید: الله...

تا اذان بیدار ماند. تا وقتی که صدای شیرفروش از دور شنیده شد، هنوز بیدار بود. تا وقتی که کابوسی بر سینه‌اش احساس نکرد، ندانست که خوابش برده است. موقعی که چشم گشود، نور چراغ‌های رنگین را که به حجره می‌تابید، دید. بنابراین بیش از یک ساعت نخوابیده است. نگاهی به رختخواب شیخ انداخت، رختخواب خالی بود. نزدیک کپهٔ کتاب‌های وی، کمی کباب و زیتون و کوزه‌ای آب نهاده بودند.

... مولا یم از تو سپاسگزارم. *اما کی این غذا را آورده‌ای؟* از خارج حجره صداهایی شنید و تعجب کرد. با خزیدن روی زمین، خود را به در نیمه‌باز رسانید و از فاصلهٔ دو در، حیاط را برانداز کرد. با شگفتی دید که اهل ذکر مشغول گستردن بوریایند. و نیز کارگری را دید که مشعل‌هایی را بالای در خارجی می‌افروخت.

خداوندا!.. غروب است نه سحر. پس بی آن که بداند، تمام روز را خفته است. عجب خواب عمیقی! اندیشیدن را موکول به صرف غذا کرد و با اشتها به خوردن و نوشیدن پرداخت. کتش را پوشید و پشتش را به کتاب‌هایش تکیه داد و پاهایش را دراز کرد. چند لحظه بعد، همچنان خیال کتی که جا نهاده بود، مغزش را به خود مشغول داشت. و نیز اندیشهٔ مردی که درِ خانه را به رویش گشوده بود و سنا و نور و رئوف و نبویه و علیش و کارآگاهان و تارزان و اتومبیلی که با آن از حصار به در خواهد شد، در

مغزش به جوشش پرداختند. صبر و تردید، به سود تو نیست. به هر قیمتی که شده ـ حتی با خزیدن روی شن و خاک ـ امشب باید با تارزان تماس بگیری. فردا پلیس سر به صخره خواهد کوبید و غرش رعد نابکاران را خواهد لرزانید.

از خارج حجره صدای دست زدنی به گوش آمد و سروصداها خوابید. شکوه سکوت سایه انداخت. شیخ علی جنیدی سه بار کلمهٔ «الله» را به زبان آورد. و دیگران با صدایی که به گوشش، یادآور ذکری آهنگین و توأم با رقص بود، تکرار کردند: الله، الله، الله...

این نغمه اندک اندک، تندتر شد و بالا گرفت و به تبت سرعتی که می‌گرفت، ـ چون حرکت قطاری که به راه افتد ـ یکپارچه‌تر و گنگ‌تر می‌گردید. سپس مدتی نه چندان کوتاه، پی‌درپی تکرار و دوباره آرام‌تر شد و بعد به فاصله افتاد. سپس فاصله بیش و بیش‌تر شد تا به سکوت انجامید. در آن هنگام صدایی آرامش‌بخش چنین خواند.

و ایا، زمانه از دست شد و من
به دیداری از شما یاران دست نیافتم.
کسی که زندگی‌اش تنها دو روز خواهد بود؛
ـ روزی با اندوه و روزی با دوری ـ
چگونه می‌تواند از زندگانی چشم راحت داشته باشد؟

این‌جا و آن‌جا مردم آه کشیدند و زار زدند. و صدای دیگری برخاست که می‌خواند:

عشق من همین بس که تمامی شب را واله‌ام
شوق دل در پیش است و قضا از پس

بار دیگر، زاری بالا گرفت. خواندن ادامه یافت تا این که کسی به نشانهٔ شروع مجدد ذکر، دست‌هایش را به هم زد. نام الله لاینقطع به زبان

می‌آمد. سعید دل به شنیدن نهاد. شب آهسته آهسته فرو افتاد و خاطرات گذشته به ذهنش آمد. عمو مهران ـ پدرش ـ با ذکرگویان کج و راست می‌شد و پسرک کنار درخت خرما نشسته بود و با چشمانی شگفت‌زده به آن منظره خیره شده بود.

تاریکی، خیالاتی از جاودانگی نزد خداوند به ذهنش آورد. آرزوهایی فراموش‌شده از ورای غبار فراموشی درخشیدن گرفت. زیر تک‌درخت خرمای خیابان استانداری زمزمه‌هایی به لطافت شبنم صبحگاه به گوش می‌رسید. سنای کوچک در آغوشش به زبانی سحرآمیز و فطری سخن می‌گفت. سپس نفس‌هایی سوزان از اعماق دوزخ وزیدن گرفت و پس از آن ضربه‌ها یک‌یک فرود آمد. نغمه‌های خوانندگان و زاری ذکرگویان ادامه یافت. راستی کی امید آسایش می‌رود؟ زمان از دست شد و به چیزی دست نیافتم.. قضا در پیش است...

هفت‌تیری که در جیب من است، باید کاری کند. ناچار باید به مکر و فساد چیره شد. برای اولین بار، دزدی سگ‌ها را تعقیب خواهد کرد. ناگاه صدایی تکان دهنده زیر روزنه به گوش رسید که می‌گفت:

ـ چه خبر؟ محله محاصره شده؟...

ـ جنگ که نیست.

ـ سعید مهران...

با شنیدن این گفتگوها به سرعت برق تکان خورد. دستش به هفت‌تیر چسبید و تمام وجودش برای حمله آماده شد. نگاهی پر از تردید به محوطه انداخت. صحن پر از مردم است و می‌تواند مورد توجه مأموران قرار گیرد. *نباید حوادث بر من پیش افتد.* در آن جا سگ‌ها جمعند و دارند کت را بررسی می‌کنند. و تو در این جا بی‌پناه در معرض دیدی. اگر راه

صحرا مین‌گذاری شده باشد، در چند قدم مرگ به پیشواز خواهد آمد ... اما من تا سرحد مرگ می‌جنگم.

سعید مصمم از جا برخاست و به سوی در رفت. مردم غرق ذکر بودند و راه باز بود. از در بیرون رفت و به راه افتاد. راه دست چپ را پیش گرفت و با آرامشی ساختگی به راه ادامه داد. سپس راه گورستان را پیش گرفت. شب فرو افتاده بود. اما ماه طلوع نکرده بود. تاریکی چون دیواری سیاه، راه را می‌بست. و او ره گم کرده، بین گورها، راه می‌رفت و راه به جایی نمی‌برد. در رفتن خطا می‌کرد و نمی‌دانست به پیش می‌رود یا بازمی‌گردد. با آن که هیچ بارقهٔ امیدی به چشم نمی‌خورد، هنوز از قدرتی خارق‌العاده برخوردار بود. باد گرم با خود سروصداهایی به همراه آورد. در دل آرزو کرد کاش در گوری مخفی می‌شد اما از رفتن بازنایستاد. از سگ‌ها می‌ترسید اما دستش به هیچ چاره‌ای نمی‌رسید و طاقت یک جا ماندن را نیز نداشت. پس از چند دقیقه خود را در آخرین ردیف گورها دید و منظره‌ای که به چشمش خورد چندان بیگانه نمی‌نمود؛ آن‌جا مدخل شمالی گورستان بود که به خیابان نجم‌الدین می‌پیوست. بلی این خیابان نجم الدین است و آن هم تنها خانه‌ای که در آن برپاست و آن هم آپارتمان... آنک پنجره باز است و نوری از آن به چشم می‌خورد. نگاهش را به دقت تمام به پنجره دوخت و در آن زنی را دید. قیافه‌اش را نمی‌شد تشخیص داد. اما او را به یاد نور انداخت و قلبش سخت تپید. آیا نور بازگشته است؟ شاید هم چشمانش گولش می‌زند. همچنان که دیروز دلش گولش زد. بازیچهٔ دست گول‌خوردگی شده است و این نشانهٔ پایان راه است. اگر آن زن نور است، جز این که اگر قضا بگذارد، سنا را سرپرستی کند، چیز دیگری از او نمی‌خواهد.

با خود قرار گذاشت، با وجود خطری که دارد، از دور صدایش کند. اما

پیش از آن که صدایی از دهانش درآید، سروصدای سگ‌ها از دور به گوش رسید. و سپس در دل سکوت سروصدایشان مانند تک‌تیرهایی که شلیک شود، ادامه یافت. با وحشت بازگشت. با سرعت به وسط گورها دوید. عوعو شدت می‌یافت. پشتش را به گوری چسباند و هفت‌تیرش را قراول رفت. به تاریکی خیره شده بود و می‌دانست که اجل فرا رسیده است. بالاخره سگ‌ها رسیدند و امیدی نماند. نابکاران ـ ولو برای مدتی ـ رستند. زندگی در آخرین کلامش ثابت کرد که بیهوده است. تعیین جاهایی که از آن‌ها صدای سگ‌ها می‌آید، سخت مشکل است و هیچ امیدی در فرار از تاریکی همراه با تاریکی نیست. نابکاران رستند و زندگی تو پوچ بود.

سروصدا و عوعو بیش‌تر شد. به زودی نفس‌های پرکین و تشفی‌یافته، به صورتت خواهد خورد. هفت‌تیرش را خشمناک تکان داد. عوعو بیش‌تر می‌شد و نزدیک‌تر می‌آمد. ناگاه نوری شدید، با حرکتی دایره‌وار، منطقه را روشن کرد. سعید چشمانش را بست و خود را پایین قبر انداخت. صدایی پیروزمندانه فریاد کرد:

ـ تسلیم شو. مقاومت بی‌فایده است.

زمین زیر گام‌هایی سنگین از چهار سو فروکوفته می‌شد و نوری چون نور خورشید، همه جا را روشن کرد.

ـ تسلیم شو سعید!

خود را بیش از پیش به قبر چسبانید و آمادهٔ شلیک، همه جا را از نظر گذراند. صدایی باوقار گفت: تسلیم شو. قول می‌دهم با تو انسانی رفتار شود.

... *مانند انسانیت رئوف و نبویه و علیش و سگ‌ها*...

ـ تو محاصره شده‌ای. گورستان تماماً محاصره شده. خوب فکر کن و خودت را تسلیم کن.

مطمئن بود که گورهای اطرافش مانع از دیده‌شدنش می‌شود. حرکتی نکرد و دل به مرگ نهاد. صدایی با احتیاط پرسید: فکر نمی‌کنی مقاومت فایده‌ای ندارد؟

احساس کرد که صدا نسبت به گذشته نزدیک‌تر آمده است. با نفرت فریاد زد: وای به کسی که نزدیک بیاید.

ـ بسیار خوب. چه خیالی داری؟ بین مرگ و ایستادن در مقابل عدالت، یکی را انتخاب کن.

به ریشخند فریاد زد: عدالت!...

ـ تو لجوجی، فقط یک دقیقه وقت داری.

چشمان ترسانش، شبح مرگ را دید که تاریکی را می‌شکافت. سنا از او بیزار است و دیگر امیدی نیست. حرکتی را احساس کرد و خشمناک دست به تیراندازی زد. بارانی از گلوله به اطرافش بارید و خاک‌های گورها را به این‌سو و آن‌سو پاشید و صفیرشان گوشش را آزرد. بار دیگر شلیک کرد. دیگر هیچ چیز نمی‌فهمید. گلوله مانند باران باریدن گرفت. دیوانه‌وار فریاد زد: سگ‌ها!

... و به تمامی اطراف تیر انداخت. ناگاه روشنایی یکباره خاموش شد و تاریکی سایه انداخت. تیراندازی متوقف شد و سکوت چیره گردید. بی‌اراده از تیراندازی دست برداشت. سکوت بر تمام دنیا سایه انداخت... و منگی غریبی دنیا را یکپارچه دربر گرفت.

سؤالی در ذهنش جوشید... اما فی‌الفور سؤال و موضوعش همزمان و بی‌هیچ امید در ذهن متلاشی شد.

با خود پنداشت آن‌ها رفته‌اند و در دل شب ناپدید شده‌اند. پنداشت

که پیروز شده است... تاریکی دم به دم فزونی می‌گرفت. و کم کم هیچ چیز
ـ حتی شبح گورها را هم ـ نمی‌دید... هیچ چیز را نمی‌خواست ببیند. در
اوج بی‌نهایت یله شد و برای خویشتن وضع و موضع و هدفی نشناخت. با
تمامی قوا کوشید تا بر چیزی تسلط یابد و آخرین مقاومتش را به انجام
رساند و بر خاطره‌ای گریزپای، پیروزی یابد... اما سرانجام گریزی از مرگ
نیافت... و بی‌مبالات سر بر پای مرگ سود... بی‌مبالات...

دیگر کارهای مترجم

۱. رسالهٔ عشق، ترجمه، تألیف پورسینا، (آمادهٔ چاپ).
۲. کشکول (جُنگ)، ترجمه، تألیف شیخ بهایی، چاپ هجدهم.
۳. توبره (جُنگ)، ترجمه، تألیف شیخ بهایی، چاپ دوم.
۴. بررسی رسالة‌الغفران، تألیف ابوالعلاء معری، و تطبیق آن با کمدی الهی و ارداویرافنامه، رسالهٔ دانشگاهی.
۵. پهندشت نیرنگ، قصهٔ سیاسی ـ اجتماعی، ترجمه، نوشتهٔ یوسف السباعی، چاپ دوم.
۶. در پشت پرده، قصهٔ سیاسی ـ اجتماعی، ترجمه، نوشتهٔ یوسف السباعی، نویسندهٔ مصری، چاپ دوم.
۷. کلئوپاترا و تیمور لنگ در کنگرهٔ بین‌المللی صلح، قصهٔ سیاسی ـ اجتماعی، ترجمه، نوشتهٔ محمود تیمور بک، نویسندهٔ مصری، چاپ دوم.
۸. پژوهشی اجمالی در ادبیات کودکان (مطابق برنامهٔ رسمی تربیت معلم کشور، سال ۱۳۵۵)، چاپ دوم.
۹. علوم اجتماعی، کتاب درسی، سال اول دبیرستان‌های کشور، (۱۳۵۶ خورشیدی)، همراه با دیگر مؤلفان.
۱۰. شرح قانون استخدام کشوری ایران، مصوب ۱۳۴۵، چاپ دوم.
۱۱. موقعیت اعراب و اسرائیل، ترجمه، نوشتهٔ دکتر محمد حسنین هیکل، چاپ دوم.
۱۲. حقوق متهمان در تاریخ حقوق ایران، رسالهٔ دانشگاهی.
۱۳. تجاوز از دفاع مشروع، ترجمه، تألیف دکتر داود عطار، چاپ ۱۳۷۸، ناشر وزارت ارشاد.
۱۴. قانون‌نامهٔ حامورابی، ترجمه از قرائت تئوفیل، ج میک و دیگران، زیر چاپ.
۱۵. حقوق ثبت، مدخل.
۱۶. گذری در مقدمهٔ حقوق و حقوق خصوصی ایران، (آمادهٔ چاپ).
۱۷. قانون جزای لبنان، ترجمه، با همکاری محمدحسن حجاریان، وکیل دادگستری.





متقدان ادبی دنیای عرب رمان دزد و سگ‌ها را نقطه عطف داستان نویسی معاصر عرب نام داده‌اند. این کتاب، در مقام قیاس با دیگر نوشته‌های نجیب محفوظ، حجم کم‌تری دارد، اما به خوبی نشان دهنده دانایی و آگاهی فراوان نویسنده درمورد اصول و تکنیک‌های داستان نویسی است.

داستان با حرکتی سریع - چون تولدی - آغاز می‌شود. هرعبارت داستان آگاهی تازه‌ای است که در اختیار خواننده قرارمی گیرد. هر واقعه، هر حادثه و هر برخورد کوچک وسیله‌ای دقیق و بهنجار شمرده می‌شود تا نویسنده قلم موشکاف خویش را در بخش آگاه یا ناخودآگاه ضمیر قهرمان داستان به کاراندازد. پرداخت شخصیت‌ها در دزد و سگ‌ها دقیق، علمی وعلی است و هیچ حادثه و واقعه‌ای بی‌اسباب و عللی که درورایش است، اتفاق نمی‌افتد.

ISBN:964-311-271-3



۱۱۰۰ تومان